



کتابخانه مجلس شورای ملی
۳۹ - ۲



ف-ن ۵۷۱۴



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان مؤذن (مجموعه)

مؤلف: مؤذن (شیخ محمد علی خراسانی)

موضوع: شماره قفسه ۴۰۷۹



شماره ثبت کتاب

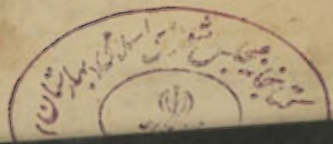
۹۲۸۹۹

بازدید شد
۱۳۸۲

عقبت فرست شد
۴۰۷۹



با - شد
۲۶ - ۲۷



ف-ن ۵۷۱۴



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ریان مؤذن (مجموعه)

مؤلف مؤذن (شیخ محمد علی خراسانی)

موضوع شماره قفسه ۴۰۷۹



شماره ثبت کتاب

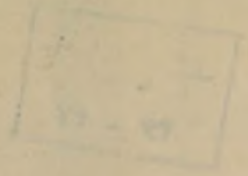
۹۲۸۹۹

بازدید شد
۱۳۸۲



عقلم - فهرست شده
۴۰۷۹

۲



۱۹۹

۱۹۱

غنی - فهرست شده
۴۰۷۹

این دیوان مبارک خط مبارک
جناب مستطاب برادر بجان
برایم که میرزا محسن بهر
الثقانی بنی کبیر خواهر سلسله
درم فرمودند



بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین

هزار و صد و دوازده اجزاء



کتابخانه عمومی کاظم صافی
ارشد ۱۳۰۲

دنيا که در دوزخ خدا کمال نشسته
نامزد که ما هم در دوزخ بشویم

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای ذکر تو نیست ز باغها | وی نام خوشش نیست باغها |
| از حمد تو قاصد کفایت | وامان زلفت تو پایش |
| از وصال تو پاکت | سرکش نشان بردنش |
| با آنکه بدایت به عافیت | خالی نبود ز تو مکافیت |
| در عشق تو عاشقان جانبار | از دست بداده اند عافیت |
| مستان شراب جام تو حید | بیرده ز خویش و خانمانها |
| مرغان سحر ز شوق رویت | سبوح کنان کجاست |
| هر لحظه کوی تو رو است | از لشکر عشق کجا رو است |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| هر کل که شکفت در گلستان | و اگر دو مبدح تو ز باغها |
| از جامی تو در دو عالم | کردیده پدید دستاها |
| در عشق تو شد نمودن نیست | |
| دلداد و برست از کجاها | |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| جان تشنه زلال صال محمد است | دل طالب کمال جمال محمد است |
| صاحب دلان که وصل در کما میوند | انهم بمن جاده و جلال محمد است |
| مردان حق که ولی ملک و لایستند | از غشاء ولایت آل محمد است |
| هر عاشقی که بر دلدل راه میشت | جانش در آرزوی خیال محمد است |
| الضاد حق که شورناهی کج کلان | افکننده ز جلال محمد است |
| مقصود فرخیش از ایام کمالات | عرض سلاطین و مال محمد است |
| یوسف که برده رونق بار حسن | یکو بد آن که هند وی خال محمد است |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از کثرت کنایه نمودن مکن هر اس | |
| چون شافت محمد و آل محمد است | |
| افسردگی که رهبر مردان بود علمیت | انظیر که مقصد خاصان بود علمیت |
| فغان حق که در خم چوکان دلربا | بر کف نهاده سرسوی مید بود علمیت |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| آنحضرتی که صف کنونی نفس را | همچون نبات نفس پریشان کند علی است |
| آنشهرار معسر که جاید واکه او | اند صف ملاکه جولان کند علی است |
| آنسیدی که زینت محراب و برنیت | آنکس که باب شاه خراسان بود علی است |
| آنساقی که از کف او باده میخیزد | آنفاشقی که عارف یزدان بود علی است |
| آنواقفی که عجب اسرار دلربا | آنمحمی که همد جانان بود علی است |
| آنمعلم علوم الهی به برد و کون | آنناصری که حافظ قرآن بود علی است |
| صاحب دلی که نور دلش عرش فرشترا | بهر ز آفتاب درخشان کند علی است |
| آنپردلی که روز جوانی نهیب او | دلهای خشم حمله برسان کند علی است |
| کلب در وی است مؤذن زو یصدق | |
| شاهیکه او شفیع کنان بود علی است | |
| هستم ز جل کلب علایمان فاطمه | از جان و دل بهیشتان فاطمه |
| آنکه بود اصل جمیع مکونات | میخورد اوسم بسرو جان فاطمه |
| چند که بود وارث علم پیمبران | میخواند از کتاب درخشان فاطمه |
| خلق دو کون داده با خط بندگی | جنت تمام دانه از خوان فاطمه |
| در ملک فقر بهر مردن مرداوست | زینت کرفته هر زمان فاطمه |

دانشان

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| سویان باور سید ز قرآن فاطمه | سری که اولیا یکی طالب وسید |
| هشتم حمله بنده در بان فاطمه | جبریل با تاملی که و بیان عرش |
| اند و یکین میباش مؤذن که مؤذن | |
| اسید در علاج روزمان فاطمه | |
| بمبش بدیده چنان خاکپاکی حسن | بیار حسن عقیقه کوشاکی حسن |
| کبوش با که سویی کلب آستان حسن | اگر تو طالب تر حقیقی بعین حسن |
| به او جان و دل خویش درو گمان حسن | کیکه راه بجی یافت شد مقرب یار حسن |
| شود میرش را می شود لغای حسن | هر آنکه از روی دیدن لغا وارد حسن |
| حیات او بود از پر تو لغای حسن | کیکه زنده جاوید می شود بدو کون حسن |
| بهر طلعت زینهای با بهای حسن | پا و چشم و دل خویش را بکن روشن حسن |
| بود بدست عزیز که دشمنای حسن | کره ز کار دو عالم توان کشوداگر حسن |
| ز صدق چاکر مولای او فاجای حسن | شفیع روز قیامت توانا کرباشی حسن |
| امید هست مؤذن که خلق را در تمنع | |
| فد و چشم را بر روی بهای حسن | |
| هم اوست کردل جان نیکو فاجای حسن | کیکه کوی زمین را بود از کونین حسن |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| عزیز بجز محبت شود که محبتی | که بجز جان و دل خوش در دل است |
| به عشق زنده توان بود که بود دل | نشان مهر و محبت بشیما حسی |
| مراتب همه کرد و پان توانی پیش | اگر بصدق بود دولت و فای حسی |
| بود پسته پیغمبران جوان مردی | که زب یا قدر زینت و ضیای حسی |
| اگر بجا لم توحید راه میجوئی | بدانکه منحصر است آن دانش حسی |
| پایان طوطی هر کن باش از سر صدق | تمام عمر چو پاش در غرای حسی |
| بمصطفی و علی شود کسی همراه | که ریزد اسکت مادام چه در جوی حسی |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بود ز حشر مؤذن توان شفاعت خلق | اگر که ز خدمت سوی کر بلا حسی |
|-------------------------------|------------------------------|

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| جان فدای روی زین العابدین | مسکی از کوی زین العابدین |
| عاشق جانبا ز آردان که شد | شیوه بر موسی زین العابدین |
| سالک مجذوب بر امیدن که هست | قدش از روی زین العابدین |
| طالب و مظلوم بر امیدان یحسین | میکند روسوی زین العابدین |
| عروة الوثقی یقین میدان که هست | رشته کیوی زین العابدین |
| خیر نفس ترا در می کنند | وقت بازوی زین العابدین |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| افزار از پ وزینت داده است | خلق و خوی زین العابدین |
| جله ابدال حق خوشبو شده | در دو کون از بوی زین العابدین |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چون مؤذن هر که خواهد سروری | کو نبهند وی زین العابدین |
|----------------------------|--------------------------|

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| لسی که گشت ز آرایش جان طاهر | بود در خان سک کوی محمد باقر |
| هر آنکه عارف حق می شود بعد از | بود ز معقدان محمد باقر |
| بعلم او هر پیغمبران شده گویا | که هست اعلم از ایشان محمد باقر |
| دلی که آینه حق است چو خورشید | بود ز پر تو جام محمد باقر |
| ترا دلالت خیری کنم بر راه نجات | بدانکه هست نجات از محمد باقر |
| پاوست خدا شو زباده تو حید | بگیر مآده ز دست محمد باقر |
| کجاست عاشق دلدا که از سر صدق | بوصل یار رسید از محمد باقر |
| لسی که از جذبات خدا برد بجهر | رسیده جذبه بد از محمد باقر |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| پا مؤذن و خود را فدای این مکن | که راه حق بنود خیر محمد باقر |
|-------------------------------|------------------------------|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| هر آنکه که یقین خدا بود لایق | بگیر دفتر شاهی ز جعفر صادق |
|------------------------------|----------------------------|

| | |
|--|---------------------------------|
| هر آنکه لیکه بود روشن از محبت یار | زواید از دل و زک جعفر صادق |
| لیکه راه و شاه راه عشق بود | بود مقیم سر کوی جعفر صادق |
| گفت کحل صبر خدا و لولا البصار | بخار خاک کف پای جعفر صادق |
| بهر دو کون توان بود بنده مفضل | اگر بصدق شوی عبد جعفر صادق |
| اگر تو واقف اسرار حق شوی دانی | که ستر حق نبود غیر جعفر صادق |
| ز شرع احمق هر کس جزایا بد | که بهره ور شود از علم جعفر صادق |
| بیا و چک بشرع نبی برین محکم | که میت جل مستی غیر جعفر صادق |
| پادشاهی کومین سر فرو نارد | لیکه کشت زحان کلب جعفر صادق |
| بروز حشر مخور غم مؤذن سمرت چو کشته ز غلامان جعفر صادق | |
| کسی که گوهر توحید را بود طسم | گشت برشته جان مهر موسی طسم |
| ز مهران سر پرده وصال شود | لیکه راه برد سوی موسی طسم |
| بستر عالم توحید ره برد آنس | که خورده غوطه بدریای موسی طسم |
| شهید راه محبت بود کوه بختی | که جان دید بر کوی موسی طسم |
| نشان راه حقیقت اگر ز من طلبی | یقین که میت ره غیر موسی طسم |

| | |
|---|------------------------------------|
| شاهی در دل عاشقان دلداد | نبوده است کسی غیر موسی طسم |
| عصای موسوی و معجزه یهینا | بود نشانه از دست موسی طسم |
| دلیکه در جهان صاف و پاک است | گرفته بر توی از قلب موسی طسم |
| کسی که همچو مؤذن خدا کند دل و جان بود کمین یک کوی موسی طسم | |
| ایا شعال یاسعنا در دلم نور و | از بر تو خورشید دین بجز بنی شاعر |
| ایا رفان یافان با بحر دلم شد نور | اندر طلا طسم دم زد و آب شاعر |
| من قلم توحیدم و از من کس خبر | تا کشته حاتم آشنا با حضرت شاعر |
| ایسا کان یسا کان ز یار شد بر | بسم کمر باز در خدمت شاه شاعر |
| ای سپه لای سپه لای از دل نشان در | دل بجز بی پایان بود پیوسته شاعر |
| ایشان ایشا ابوسفی بخش و جمال | صد دلبری آموخته از حضرت شاعر |
| ادم صفی الله را فوج نخته الله را | موسی کلیم الله را شد فتح شاه شاعر |
| فتح از درو یا قندهال حق مشک بر | برده بیع او لیاریت ز در شاه شاعر |
| داود و روح نیراه را بکین اهل الله را | کرده دل کاهرا و حق ز حق شاه شاعر |
| هر کس که صاحب دل و کی از خدا عباد | دانی که صاحب دل بود مربوط شاه شاعر |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کرده است این رهبرها از دیده مهر ما | تاره نیابند این حسا از دوشاه رضا |
| زاده بر دی ز حد کمر حشمت زار مد | این عجب آخردور کرد از حد شاه رضا |
| سکرت نمودن چون کند ایادشاعا | دادی چو اورا محرمی در تریب اید رضا |

پروانه دارم از جهان ز قفسه آخر زمان
چون در پناه خویشین جاد دادم شاه رضا

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| آنرا که دل بر عشق و محبت قوی بود | جانش همیشه طالب کوی تقی بود |
| آنرا که بوی یار کرامی بر دوش | دایم دلش رنوده بوی تقی بود |
| آنرا که وجه حق بودش منظر نظر | چشم دلش مدام بر روی تقی بود |
| هر عاشقی که از خطر نفس وارید | اراسته بر یورخوی تقی بود |
| خوش وقت مبعی که ز بد چک عتصام | در غر و ده که رشته موی تقی بود |
| در هر دو کون خضرشاهی بسرهند | آنرا که دل همیشه بسوی تقی بود |
| مردانه وار ترک دو عالم کند رصدا | همچون نمودن آنکه طالب کوی تقی بود |

دست و لایب من ال عبا ز ند
چون قبله اش حق مبروی تقی بود

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| دل منور شد با بنوار تقی | می شود جانم طلب کار تقی |
|-------------------------|-------------------------|

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| سر و پتان رسالت او بود | ز آن شد مایل بر بقا رفتی |
| اولیا را تاج بر سر او هند | ز آن شد جانم گرفتار رفتی |
| همچو کس بی او بجی گویا نشد | حق اگر خواهی بکن کار رفتی |
| در دیای مامت آن بود | ز آن گرفتارم ببقا رفتی |
| پادشاه صورت و معنی بود | هر که شد اسحق و فادار رفتی |
| باجمع انبیا همراه شد | بنده شد هر کوبب زار رفتی |
| هر دلی کو کشت جام حتما | باشد آن عکسی ز رخسار رفتی |
| در ره عشق خدا مردان حق | میرود از شوق دیدار رفتی |

چون نمودن هر کشت خاک کمرش
می شود محرم با سر رفتی

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| باز دل دارد خیال سروری | گو بیاید و جمال عسکری |
| باز مرآت دلم دارد جلال | چون میرشد وصال عسکری |
| باز از شوق اناحق جان من | کشت کامل از کمال عسکری |
| کی تو اگر ندان پان تار و خشر | رتبه و جاه و جلال عسکری |
| باز از مخانه توحید حق | میرسد بر دل زلال عسکری |

| | |
|---|-------------------------------------|
| می شود ابل دل آمد خند | گو شود از دل غزال عسکری |
| هر که عشق ضد از دست برد | است هند و پیش خال عسکری |
| ایموزن دست همت از د و کون | برفشان می بین جبال عسکری |
| ایده بر این رحمی که در د و لقا | دل و له و شید شده ز دیدل جلال |
| ایسر و این سرور آنسر و کون مکان | از دل هوید می شود نام خدا صاحبان |
| ای خود ای پی خود آید خود یک زمان | تا چند میانی کند بخود رخ صاحبان |
| ایا قلا ای اقلان خواهم کنم محبوبان | یک شده چون سازم پیا از بره صاحبان |
| ایسر و این سرور آنسر و کون مکان | جامی که در امید به بحر سخا صاحبان |
| مستود از کون مکان دیکه شد اندر جهان | فخر زمین بهمان شاه جهان صاحبان |
| هم آدم و نوح است و هم موسی و روح است او | هم صبر تو است و داری این صابران |
| هم صاحب و بود است و جبریل و دود است او | شاهی سلیمان یا خدا زده و است صاحبان |
| مید خنده او بود هم نور و جلال | عالی علا و انکه است سلطان صاحبان |
| خلق حق علم حسین هم زهر زین العابد | هم دست تا قبر مکان دانا صاحبان |
| هم جعفر صادق بود هم موسی ناقی بود | شاه رضا و هم تقی خضر جهان صاحبان |

بار

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| باشد نقی و عسکری هم مادی را یقین | قلب نین و آسمان و حضرت مظهران |
| شما نمودن میکند شای زخرد و ولت | کلیج و حن چن خوان صدکریا صاحبان |
| چه دلیست صریحان که کشته نازل ما | که عشق دوست گرفته تمام محصل ما |
| چه حالت که با عاشقان شده همراه | چه همت است که حل کرده است مشکل ما |
| که وقت که محبوب لم نزل رازل | چه خم مهر و محبت فلکند در دل ما |
| چه مهر بود که از عرش دل در شان | که کشته است منور مکان و نزل ما |
| چه بحر بود که آمد بجوش زور بخت | چه دریا که از آن بحر کشته حاصل ما |
| ز مهران سر پرده وصال شدیم | بخدا دایر گرامی چو رو بنسب ما |
| ز نور مصطفوی شد همه جهان روشن | چو شمع هر تصویری که در روشن بکسل ما |
| چو یار گفت یکتا هم از اول | وجود یافت دو عالم ز پر تو دل ما |
| بسات یا طلسمی صورت معنی | نمود ستر حقایق جهان به محصل ما |
| مکره توبه نمودن رستی و نادی | |
| که خبر شراب محبت نبود حاصل ما | |
| بشت عشق تو ازینده دیش ما را | سگست رونق باز محبت و دوی ما |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| چو آفتاب محبت گرفت عالم جان | بپاقت دل بر نمانی دم مسیحا را |
| بطور دل چو برآمد کنار جلوه نمود | به لحن ترانی و آرنی نواخت موسی را |
| ز عاشقان سر سروده صمیم وصال | بامت نبوی کرد این تجسسه را |
| بهرمان طریقت که پاسبان دارند | نمود جلوه و فصل و صفات ایما را |
| بشاهر طریقت کسی رسد که ز نقد | شناسد بحقیقت علی عسلا را |
| ز عا کفان خرابات باش دلا | به بند دیده و بکشی چشم دنیا را |
| بکیر دامن پر معنان که تا بدید | بیک نظریه چنانچه که موسی را |
| شراب خدائو شکن که دریابی | بنور جام جم اسرار حله اشیا را |
| نیافت راه بحق زاهد دل خنوده | که رفته است به عمیا طریق اقوآ را |
| چو بلبلان خوش الحان نمودن از سر شو | کنند اراده توحید حق تعالی را |
| نوا کند ره عشاق را یک لحظه | که داده است باو حق زبان کویا را |
| ساقی ز گرم بنای اقامت رخسار | |
| آنحضره موزون را آنصورت مبار | |
| از ساغر گیر کی یکجام تصدق کن | پس از ده سپر کی بخرام تماشا را |
| ایده بر جانباران و ایشاه سر اندازن | مستان خرا با تیم رفته رفته مغار |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ز سپاه ذقن باز آرد لرا که کوه خاست | در کون جان اکلن از لطف چلپسنا |
| در روز ازل بستی آیین محبت را | حالا ز گرمش با جای با ما را |
| موسی صفتی که خود مرده ز بره دل | ز حجب حیان چند سرید و پندار |
| حاصل و دل و دین باید در راه نشانی | نزد راه یقین یا بی فغانس مسیحا را |
| در روزی جانان عمریت که چنانم | یارب تو زیادت کن چنانی شکارا |
| از حاتم و لبر ثوان ره حق روشن | خوش آنکه تواند یافت آنخل مختارا |
| جان داد و نمودن را دلدر یکدیگر | |
| در یافت یکدیگر آنقصه قصارا | |
| باز دارم غم کوی دلرا | طالبان بر خیز و همراه شو بیا |
| ایکه داری عشق محبوب زل | همراه باش تا با بی صینا |
| در ره عشق و محبت نه قدم | تا شمار دلت زستان خدا |
| ایکه دین مصطفی را طالبی | پایه اندر طریق مرقتنا |
| مستعد از کجاده عالم چو نای | یار دارد با تو دایم ماجر |
| پایه بر خویش و رویه لیم شو | بر در میخانه پیش رهنما |
| در ره ساقی باقی سر بنه | زینهار از وی نکردهی قیدا |

چرخه بستان شواز خود چرخ
مست مقبول خدا بشیر مرد
زاهد از خواص صیحت گو شود
باموذن بپش تا فانی بوی

بیایید مستان خدا که ما
ز سر ازل گفته های دیتق
بیانید که شوق دستی بنیم
یا بسیم از آب حیوان خبر
بیانید مستان آزاده دل
بیانید تا مست وحدت شویم
برآریم دستی بدر کاه دست
کشیم از می معرفت جبر غه
برآسیم بر بطور دل بدرکن
چو کردیم سمر کن دلدار خوش
شود از دل آگاه و آگاه گشت

مستی کند یاران کا نما شد هویدا
از دما و دشمنان کا کشت پیدا

از یک نگاه دلبر بود و از تعلق
مست و معرکه دار باد مای دوشین
از جلو مای شیرین یکبار برداشت
دلدار از محبت اندر ازل چو دم زد
در جوش آمد از شوق اندر محیط چو موج
از باد مای توجید سمر گشت کشت
در عشق آمد لارام باید ز سر گشتن

از بوی وصل جانان پشوس شد نمودن
فانی ز خویشین شد باقی بستن و انا

چاینا به عاشق آنجمل شمعانی را
زخم معرفت جامی سیکان صد کن
بیاید لبتان خدا شو بی ریا طوق
شوار از کوهی رو بر پر چرخ چو چرخ می

| | |
|---|---------------------------------------|
| بطور دل برآوردم چو موسی شو کجایا | که با دلدار خود کردی تو قابل نهمینا |
| ز دل غافل شو یکدم هم از من جدا | که از ایشان توانی یافت طرز پاسبانیا |
| غرق بحر شو مگر از خود بر لب ساحل | که بر آزار آب دریا میکند این درفشانیا |
| <p>مژدن از شراب محرف سرست و همیست از آن در عالم افکنده صلائی مکتوبه</p> | |
| بر خیز طایبا که سحر سیر سندان | از بارگاه حضرت قدوس کبریا |
| کاینار می شود بهر لحظه روبرو | خواهد که تنش شود نشاء باکده |
| دل غافل خواست نظرگاه درگاه | بر خیز و کعبه را بده ز ذکر حق صفا |
| قدوس یا عالم علوی اصدرا | وصف تو میکند چو باشتی تاجدار |
| بلبل بهر بحر کلماتشوق دوست | کلبا که عشق نیز در شوق آفتاب |
| هر غمخیز بجز که می میکند خبر | کای خیر ز لذت دیدار دلدار |
| بانت یار جانی از خود و تو | یک لحظه ناخود آیی که بآتش پاوشا |
| هر شب بگذرد و دست چو زنجیر | افکنده چو مهره و خوش را چرا |
| آخر ز دست خسته بزم نزل | ناظر بویست ایام و کرد تو ز وجد |
| خاوتری خاص خدا خلوت شب | از خلوت شب آمد چنان توانوا |

مشاور

| | |
|--|---------------------------------|
| <p>شد ارای مژدن و شب را بیا بیا در جرم خویش شب همه شب کوی رتبا</p> | |
| دوش نغمه ایست که گفت ز روی کبریا | عقل کعبه و میا عشق پیا پیا |
| عقل مد تو در دهر عشق بده ز جانم | یار رسید روبرو عشق پیا پیا |
| شاه فکنده باز را بجز کفار سپدان | مژده که عقل خیره شد عشق پیا پیا |
| بوسن چو شمع شوق بر درگاه | شور چون زیاده شد عشق پیا پیا |
| هر طرفی که بگردم جلوه دست در نظر | یار رسید چرخ عشق پیا پیا |
| مست پیا بیکه دور مشور قافله | عقل مکن تو و سوسه عشق پیا پیا |
| بهر محیط پیکر آن موج زنده بهر زمان | قطره کند بسی کمان عشق پیا پیا |
| آمد و برد یار من صبر من و قرار من | کشت بلند نار من عشق پیا پیا |
| آتش منم که زیر پا آمد و رفت دل رجا | عقل مباد چو عشق پیا پیا |
| ما که ترا دیده ام مهر تو را کزین م | آینه کشت سینه ام عشق پیا پیا |
| <p>سایه فکنده بر سرم یار چو شد برابرم گفت مژده ما کعبه عشق پیا پیا</p> | |
| الصلا ای عبقاران الصلا | یار پیداشد غمخیزان الصلا |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| آمد و کیوی مشکین تاب داد | الصلوات ایوشنند ان لصلوات |
| برقع از رخ بزکند و لب کزیند | بردد لرا ای حریفان لصلوات |
| کرچر اند حکم بر ملک و ملک | باوه می نوشد بزندان لصلوات |
| سور در عالم کند از یک کلاه | پدلان را کر و حیران لصلوات |
| فاش میکرد در موز و لبری | ای جگر داران مردان لصلوات |
| دل که خود برده است شکسته باز | کرده بر عشاق تاوان لصلوات |
| خال چند ویش سودا لوج کفست | در دو عالم با فیران لصلوات |
| طاق ابرو را نمود اندر منار | زد بجانم تیر مرگان لصلوات |
| اندازان ساعت نماز شد قبول | پیش آنرو خرامان لصلوات |
| روبان محراب چون کرد نماز | همزمان شد جان به جانان لصلوات |
| چون نمودن سجده میکن دایا | |
| پیش آن بت همچو شیران لصلوات | |
| آنکه جان میدوم از جا | تا که بان دیدم که با من آتیاده پیا |
| کفش بنیم نشینم از دو عالم کجا | عشق آمد بی محابا رفت در دل کجا |
| آخرا مرا خودم گرفت با خود کرد | خو بکردی کفش کند آشتی مارا بیا |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| تغ الا را بدستم داد کفها مو شد | مرب مایا بی و می کایه ترا الا بلا |
| چون زدم لا بر سر الا ز خود فانی شد | چون فاکشتم شدم دسار او بجا |
| چون کردی می نمودن این بود تو زده | |
| مردان باشد که با دلدار باشد پاپا | |
| یاد ایسا قی جانها به نرسل کر زنا | که بهم بر زخم از شوق زخیر و زنا |
| رخودم بازستان تار و دغم تو زده | که خراموش کنم در دست این خلق و پنا |
| بسریم بکستان وصال تو چو بلبل | که بوجد آرم از نصوت دو صد پر و جنا |
| شده بمرده مطرب بخو زم فی عشقت | که بخرج آرم از آن هر نفسی کون کجا |
| ارغنون ساز کنم در عشقت لصلوات | که برقص آرم از آن میکده بر من کجا |
| که میر غم که با ده دهم ز می حسید | که کنم زنده بکدم همه با ده خور زنا |
| کاه در کیش مستم که ز خود نیست شام | که خدا کاه دایم همه مقتیان را |
| کاه در قسم و در و جدم و در شو و طلا | کاه دایم که کنم مقتی زنده و طلا |
| شیخ اسلامم که قاضی ارباطی نقی | کاه در کفخ خرابات دهم با ده سر زنا |
| قصه گوید که سر مستم و پیام و عاشق | برشش کرده خد جسم و دل و جان زنا |
| چون نمودن شده غرق در باقیقت | ز آن بخود آرم نموده همه ماه و شزار |

ای از تو دل و جان را هر لحظه عمارت

عشاق شایخ را از وصل لب رتقا

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| از باد توحیدت دیم غم فادرت | اندرون عرفت دانه محاربت |
| از کفن حمد تو مانده است زبانها | از وصف و بیان قاصر گردیده عیانها |
| بساند عشاق زیاده تو شمع | وارفت کلمات در سینه نظارتها |
| از غم غم خیزد فاد و بجان | برداشت دل و جان را چشم تو بشارتها |
| الخطه که بی مایت بر ما نسی رفته | دادیم بر آن خطه صد بار کفایتها |
| تا در عشق تو گشتم فاد از خویش | از ناصح بی بهره دیدیم شرارتها |
| عشق تو چو راه دور جان تازه خرم | بر زاهد دل مرده فاد خسارتها |

از حسن جفا کینت بین گشته منور شد

کردند نودان را عشاق زیار تنها

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| در راه عشق نه بده عهد شما برا | تا دلبرت ز رخ بکشد عیانها |
| تا در وفا نگذارد کسی قدم | مسکلی که روز خشر گوید جواب را |
| سر تا پایا اگر فتوی غرق و نهجول | ما تم بگیر و باش عیانها |
| شویار ملازم از خویش شو فنا | تا طی کنی پای دل این زنجارها |

بها

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| شما بیایا بطور محبت کلیم و ار | گر خنده بهم شکنی این حجاب را |
| از خود سخن مگوی و در خود مکن نگاه | لب تشنه به زده میوی نین مراب را |
| دریای عشق باش که یک قطره تو | ذرات کون قطره فنا مکن حجاب را |
| ز خیر شعله زد و گرمش از درون | عشقت هر زمان که زندان این باب را |
| رغم ز دست پر حراب است ستم | از دل اثر مانده چو دید نجات را |
| سگر خد که سرخوشم و مست فارغم | بر دوشتم ز پیش نظر این نقاب را |

ز نهار این نودان زین شیوه سر متاب

از پای خویش و کنی این نقاب را

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| میرسد بر دل ز دلبر را زنا | میکند دل هر زمان پرورنا |
| شد از حال دل کفتم به بی | تا معنی نیوازد سازنا |
| بسک نازت را خدایم بجان | میکنم از نازنینان نازنا |
| از ندامت از جی شد پقرار | چون بکوشش دل رسیده آزارنا |
| زار زوی کیوان عنبرین | میکند دل هر زمان اندازنا |
| تاخت بر جان غمزه اش از بهر | دیدم از لعل لبش اعجابنا |
| جان فدا کردم که با من گشت ارم | آخرش دیدم بخود مسازنا |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| جزوه عشق خدا را سه | گردم یک در برت عجب زنا |
| ای مؤذن شایه با حضرت | شده بود از تو بس شایه زنا |
| ای ز محقق خویش گشته خدا | دورمانی ز حق چه حق خدا |
| شده مگر محبت و دوست | نشود باورت درین دنیا |
| سنگدل کو از آن شده محروم | سخت دل تر شدی ز کوچه چرا |
| نشدی که حق تباران گشت | در جواب و نوازش موسی |
| که بجای ز کوه نیست درین | لکن نظراتی تحسین قرنی |
| توشه نه امید از آن دست | سنگ دار ز حق امیدها |
| از لقا بودش نیمه اعجاز | گشت او کحل دمه بینا |
| زان دلیری کلیم با فتن | ید پضا و چپره دنیا |
| که از آن شور حال متبالی | رفت از خود سه زور و شایا |
| تو این ز به گشته محروم | شده مگر کلام خدا |
| نشدی که عالم هست | هست چون نیا حق دانا |
| بحقیقت تمامی در آت | زنده شان دار و زوی لقا |
| جمله عرش و آسمان و زمین | همه مدح و شکر ترا اوجی |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| میزند سر پادشاهش از بهر جا | کرم رو آفتابش که چنان |
| گاه بد است و گاه ناپیدا | ماه زین ز شوق و دیدار |
| داده در اینست و دور جا | سکرند که زلف و خال و خیش |
| نقش را کجا بود و حصا | کی توان سکر چنین نعت |
| تو کجا قرب منزلت ز کجا | ای مؤذن کجا تو این وقت |
| چون شدی خاک راهش از رضا | داد این منزلت خدای رخصه |
| سخت را زده و دین دولت پداری ما | لر کند عشق تو یک لحظه هواداری ما |
| سرخ و خورشید زنده لاف طلبکاری ما | لر کند ز آتش سودای تو درد لشکری ما |
| تا قیامت شودش دوق غادری ما | کر چید چاشنی لعل ترا جان بختی |
| فیض روح آتش آید بی همکاری ما | کر شود بد زده لطف تو همراهی |
| آسمان رسک برد بهر سبکی ما | شوق دید تو مار چو زنا ستانم |
| رحمت آید چه بنید سحر زاری ما | دل را که چه زده سر عشاق مرش |
| دیدش بودش مایل دل زاری ما | زیر لب خنده زنا داشت بغایتی |
| کر چه نام سه یا هم بود خوش بهش | |
| عاقبت عشق در آید به هواداری ما | |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| باز چه پیرانه سر مست خرابم بلا | شور فکنندم بد بر گفت دلم ایستاد |
| بر در دستم خان دیده معشوقه باز | گفت چو ز غری بدل داندش از رخا |
| دل چو بمن داشت خوش می شد خو | باش کسیر جورف و نبودش وفا |
| رفت بر یار خویش غم نشویش | ساکن میخانه شد با صدم خوش لقا |
| در غم عشق که اخت یار چو دلگروا | جان جان حمله باخت یافت دیگر شفا |
| هر که باد گشت یار شد چو زرشو عیا | رفت ز چشمش غبار رست بربخ و عیا |
| ایکه ترا آرزوست همد می آن کنار | سرمه و جان ببار تا بودت آشنا |
| ساقی از آن می که کرد زنده و لقا | نیم شبس می طلب تا شنوی مرجا |
| مطر بارین کوکب مطربی آغاز کن | شاه حقیقت رسید بر دلم راز با |
| محاسن عشاق را که مکن و هو بکوی | تا دمت آگهی ساغر فالو ابلی |
| چون شوی اگر زهرو روی آتش کج | تا که در خشان کند نور تو ارض و سما |

شیع شب افروز بش میخونند تنال
باش بسد شور و شوق زنده عشق خدا

| | |
|-------------------|---------------------|
| مایم دل تپان شیدا | مایم بلا کشتن رسوا |
| مایم نمک بجر آشام | مایم غریق محبت دریا |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| مایم شید خنجر عشق | مایم بیار خویش دانا |
| مایم میر کس مع الت | مایم این کج اسما |
| اندرد دل مایم داده دلدار | اسرار خلیفه معللا |
| مراقب نفوذ کنج خویشم | پنای طلسم علم اسما |
| شردند دیار عشق از آن | سیاح بلاد امل تقوا |
| هر چند فیسرو بی تویم | مستیم غمی به عشق مولا |
| معروف سر دق شویم | همخانه عارفان دانا |
| سر حلقه عارفان پیوستم | بکرزیده عشق حق تعالی |
| در میکده پیوای زندان | سر حیل کعبه و کلیسا |
| مستیم خراب در خرابات | هم ماده پرست و ماده پیا |
| در قهر و فخر خود گذشته | مشهور به صوفیا و ضفا |
| در راه خدای چون نمودن | نشناخته باز سر سرازیا |
| دل رفت رجا چو گشت پیدا | چون دید که اوست فرد و یکیت |
| باید که ما بوسه جان را | سپیم با و نمود دل را |
| کوبست طلسم توده خاک | وزاوشده چشم عقل بینا |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| او که ده بنای چارارگان | اوساحه آهتات و آبا |
| از اوست صفای کعبه دل | وزاوشده عرش سینه ما |
| پر کرد و مناز اسرار | تار است شد این سپهرینا |
| رحمن ز برای اوست مصغر | شیطان ز برای عینت رسوا |
| با این دو الفاکر پر پی | معلوم کنی مطالب ما |
| اول ز خود می خود برون آ | تا کشف تو کرد این معما |
| آنگاه زنی به من عرف دست | دانی که چه بود علم اسما |
| آسان شودت سیراناکتی | یا بی ره فترت جفتالی |
| دانی که الف چار لفظ است | آنگاه کدام لفظ شد با |
| از عشق خد اشوس منور | یا بی نفس از دم سیجا |
| دانی که مؤذن از چه ساخت | |
| از روی یقین طریق حق را | |
| حرف الباء | |
| آن آفتاب خوبان همان ماست | بنشته دل جان دور فاست |
| در پرده بود پنهان ناگاه شد هیوا | برقع ز رخ بر افکند جانان ماست |

املاوه

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| آمد سوار و ناگاه آن در بامید | ایاشقان بکشید جولانامست |
| از لب بر بخت سگر در چشم دو بادام | بادام و شند و سگر بزبان نامست |
| آمد چو پرتو آمدخت دل شد چنان منور | کافلاک و مهر و کردون کرد نامست |
| مستان جام توحید با یکدیگر سرسید | اسرار عشق و مستی دیوان نامست |
| از بزخج المیزان مردانه چون کد ششم | صحن و فضای عالم میدان نامست |
| ار یک نگاه سلطان جانان ماست | آنجان جان جانان سلطان نامست |
| آمد مؤذن از شوق در وجه ماسحرگاه | |
| از ساغر بیانی بنیان نامست | |
| باز دل مستی ز جام شیر | بهر این فانی دردمین از بهار |
| بیرد دل از آن دلبر خطاب | بهر این فانی دردمین از بهار |
| حرف الباء | |
| یکزمان خالی مباد اجام دل | تا شود هم رنگ و صنام شراب |
| هر زمان خجانه میاید به جوش | چشمه نسیرد از آن خام شراب |
| می توان زد دره وحدت قدم | هر که او دارد در سرخام شراب |
| از حجاب نفس و از اطوار دل | بگذرد هر کوه کام شراب |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| هر شب از نام خدا دل زنده باش | تا شوی خوشنام از نام شراب |
| غرق در مای محبت شود لا | |
| چون نمودن بکش ققام شراب | |
| دیشب که بود موسم خوشحالی و طرب | افکند سایه بر سرم آن خسرو عرب |
| پای بر سرم نهاد و بگفت ای سیر ما | دولت رسید بر سر و غم رفت بی تاب |
| هر که که نام نامی ما بر زبان بری | پر مخان را نماند از نیم تاب و شب |
| مست کند صد نشینان میکند | از جام وحدت زل آتشه بی سبب |
| بشنو که هر که باد کند از چپ کس | محبوب آنکس است که باشد آشنای |
| سکر از جان بده تو چو یارت کند قبول | از دو و صبحا هی و از آه نیم شب |
| در مدلی که عشق و محبت کند قرار | در پیش یار جانی خود باید شاداب |
| سودای کیست در سر این ذره حقیر | و از هر صیت حاقی ما بود درویش |
| مستم ز جام ساقی سپاس به بین | |
| کز خویش شد خلاص نمودن غش رب | |
| چه اوقات که دل را گرفته تاب است | چه شد که سینه دگر دارد خطر تاب است |
| هی طبلد لم از سینه کرده غم و داغ | مگر که دیده جنبانی ترا بخواب است |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دلم بودی و پای خویش افکندی | ز خسته که دلم را مانده تاب است |
| خواب رفتم در خواب خوش تریدم | که میدی ز کف خود مرا شراب است |
| میان جان تویی و چو دم نمیدم | که گشته است مگر جان مرا حجاب است |
| اگر بغیر تو چند دو دین ام چری | بود کباب و شود غرق خون تاب است |
| ز حاقی و از خود تو هست امید مرا | که غم آن مر روی تویی ثواب است |
| اگر چه بود نمودن بزیاد شهر شهر | |
| بکوی میکه هست آه و غراب مشب | |
| جلوه که گشت باز مانده تاب | نغمه ماس از شد ز چنگ و در باب |
| موج زن گشت باز بجز محسب | اوست و از فرح کلاه حجاب |
| قطره چون دید خویش را دریا | زده انما کنی چو کرد رخ حجاب |
| یافت خود اچو فانی مطلق | فازغ از کفن سوال و جواب |
| گشت فانی بیار و زنده بده | شد مری عشق در همه باب |
| دیده بکش بر آرز خود پروان | کین غنیمت زدست شد در باب |
| این ره عشق راه شیران است | رو به بان مگر میزنند بر آب |
| بجدا کی رسی به بکر و جیل | لی توان از نجوم و صطلاب |

چون ندانی زبان مرفان را
عشق را پس که چون همی گوید
که حیات همه جهان عشق است
از سلیمانی تو میت حساب
بزبان فصیح و عظیم خوش آب
انظر و آیه یا اولی الالباب

شد مؤذن تمام عشق بگفت

غیت را می خزان بر روز حساب

پاک شد ز برای تو باز دل چناب
دلم برای تو شد آب میستواندین
فغان که جوهر صلت به کسی نهند
بروی تو نکرد هر که دیده دارد
بغیر روی تو باشد نظر حرام شما
ز خویش رفت دلم می کنم سخن نگزار
دلم بوی خرابات میکشد ساقی
زخم تازه و پمانه ره سیر زسد
چه دولتی که شود قطره و اسهل دریا
زدست پر مغان خورد و مایه تو
ز عاشقان دل گلزار روی می
ضرو چو که شود روی خوشین آرب
که بس عزیز بود که هری که شد آب
که باشد این بحقیق بر اولوالباب
هر که رو تو باشد همیشه در هر باب
که باز یاد خبر میداد ز کشف نقاب
که با مفتی و مطرب ز نیم چک ربا
که میرنیم بدیاد میرنیم به آب
ز خویش فانی مطلق شده شنیده جوا
بش بر شرعیت نشسته با آداب

چو بار آمد ولی دست و پا شد مغم
بجده گفت مؤذن پاسو چناب

ای برای تو دل همیشه کباب
بوفای تو ایسه جوان
یک نفس از تو دور توانم
یک نفس سوی پیدلان کردن
بکلام نوازش عشق
از مشوق بن خوش آید است
سر خم و ایام مع المحبوب
ان فی حسنک الزکوة کثیر
فاخرنا ابارجا العشق
جا و ق الطرب ایاسلف
استقامن لاک الدن
جامطرب و الضرب افاقون
محسن النوق صار حجت عد
چهره بنا نماده دل را تاب
که جگر را مکن هیچ کباب
چون رفته شود بیکدم آب
بهر است از هزار ساله تو آب
زنده سازی اقل با فی اباب
عاشقان را بنا از آداب
قبضه صار فی هوا مذاب
قلع الحسن غایه الالباب
اکفایا سبب الاسباب
فصدق علی الغفیر شراب
قد سکرنا شر برنج حجاب
اطربوا باستماع یا اجاب
طرقوا طرقتوا یا اسراب

اینها عاشقون ارکلو
فی قفا بچشم مثل ذباب
بر در دست مادل و دین
مروه بادا که کرد کشف شتاب

للموذن کلیم غثا فک
امشج یا مشج الا بواب

حرف التاء

امشب یساقی روح خراصی گیر
مرجا ایساقی جانها صفای گیر
گلزار یک ماروش شد از نور
سر زمان دلزار دیدار صفای گیر
چشم خواب لود مار بوبت دیدار
دل ز غم ازاد شد جانها صفای گیر
ای حریفان که بهار بر من شکسای
سایه آسرو دلجو اصفای گیر
عاشق دل داده را با جنت و جوی
چون رخ زیبای ساقی رضا گیر

حاشی کردن ز خوابان چشای گیر
ایموذن خود حاتم اصفای گیر

دل و دین زلف یار نبد است
بر آن طاق دوا برودر کند است
هر یغان خوه اش ز در اصرم
نابر عشق او جانم سپند است
بر من نیت دل معذوری دار
که اندر قید زلفش پای بند است

در طاف نازم رحم سربای
چو در غم خون یارب لمب است
دهر رضوان نوید حور و جنت
سرت کردم مرا اینها کشند است
لمود پیش و اعطای سرمستی
که مسکین زاده است و خود پند است
بر غم زاده پیر و دهر شب
کشم ساغر که اوزار و کز نبت است
سی که وجود حاتم دیده باشد
پیش دینا و ما فیها بخت است

نمودن کرد چو تقوی و شب یکچند
کنون در مسیکه و زنا نبد است

پا و ساکن دل شو که معدن نور است
ندای اتی انا نشد شو که معدن نور است
کسی که را بخت مایفی بدن برود
که روی می خد خیر دل بسی دور است
اگر حقیقت دل بر تو آشکار شود
یقین کنی تو که بهر رموی طور است
براه عشق قدم نه دلیر و پاک مدار
که هر که در راه و سر بخا و سرور است
شراب شوق که را بست و ده عالم
ز جام دل بطلب را گوشت معمور است
پایه قلزم توحید شوق از خود
که ستر من عرف از چشم خلق مسور است
متر است که هر کو عنان به شوق ده
پیش آل محمد همیشه منظور است
کنم پیش تو ختم سخن نمودن وار
که هر که عشق ندارد در مردمی دور است

| | |
|--|--------------------------------------|
| آنرا که دل ز من بر بود هست چنانست باز آن بجز آگوی دل دارم که ام است | |
| از خود خرم نیست چه پرسیند نام | و عاشق شده است چه پرسد نام |
| عاشق که بر نام بجز یار محالست | و در دم ز ناز غیر بر و عشق محالست |
| و اخط کند هم عجب ز می خور و نستی | چهارده نذر و خبری عاشق عالم است |
| یکم خور که نوش کند زاهد حاصل | فی الحال به خرج آید اگر ننگ عالم است |
| هر دل که در عشق خدای تمکلت | در هر دو جهانش به دو خورشید عالم است |
| اکس که نذر و عزم عشق به دو عالم | امید لقای تو بجهان حرام است |
| از عاشقی خود تو گشته است مؤذن مقبول ترا اهل دل و محبت کام است | |
| نظر بار به سجاده و میخانه کیست | ای هر که چه در دل و دلش فاکیت |
| هر گل زینبویه جان به نوجی مستند | مطرب عشق کوا هست که پناه کیست |
| غرض از منجد و میخانه یعنی عشق است | ایحرفیان غرض از کعبه و میخانه کیست |
| در تنهای خوش شب به شب بیایم | نغمه چکان و فی و ناله مستایه کیست |
| ماضا غمش افاده دلمه اسرو کار | پر کو در نظرم قصه و فضا کیست |

مؤذن

| | |
|---|---|
| خبر پیش کنی آرزو بدیل زندها چو کند شوق لغامت مرا حاتم وار | |
| ای مؤذن دل و جان من کس زندها تا به منی که برش محض بیکار کیست | |
| که در دهنش شای که دایم ز دل گشت | به کوی بهر جانی عیبه با تو همراه است |
| میدانی تو قدر او چو نبود با تو در دو | اگر واقف شوی از وی عیبه که همراه است |
| پایان نامه خوان که در پیش نام جان | تو با دل زبانی از آن روی چو همراه است |
| نخواهم زنده کی یکم که بی یاد و حساب | کسی بن کند میدان که از زنده جان همراه است |
| دلا که پاکی و پیغم قهارن بر همه عالم | قار عشق او مبارک با نجا داد و دگر همراه است |
| چو چند جو دو حاتم شود محو لقای او | کند که حاتم را آنچه و تواند که او همراه است |
| منم آمنت لایحیل که در دوش نهادم | شود زین حل هر شکل که نه در دوش نهادم |
| اگر دولت کند یاری بگیرم و من و من مؤذن لاف کمر کن ترا چون دست گویا | |
| عید میاید خدا چو کیم ساقی کجاست | از می و دل از بزم ما چنین خالی است |
| هر کسی و در دشت طی و دلی و ساعی | جز من پدل که یارم رفقه و دل صبا |

عید کاه عاشق از اینست بی دلبر صیفا
کی تو از فن میخازد می بی دلربا
حسب تمام پاهایا که فی لعل لب
ایضا که ز دست جورت بر خنجر خونم زد
از جویست سوخته جانایا با سحر خدا

عشق بازی کردن بی رویه و بی گسست
ای نمودن صبر کن بر غم که در عشق نیست

الو مع ایدل که عید عاشقان ز دست
در بهار ایدل کند می همچو بلبل شود
عشق از زمان عاشقی بود نشسته
پیش بر ترازو زان برستی لبیک حیف
نازاق و سوس میگوید به آواز خرسین
مطر بستی بزن بر تار و فغان کن
ز پاهایا تا چند پدید می کشی می بذر
عاشق کن ساقی با جامی که آخرش بستر

ایوژان عمر ساقی با ده بخور کریمیت
ست و حدت شو کو کلستان ز دست

منور شد دل از نور محبت
سدم مردانه خوش بردار توجید
همه شب عاشقان با شور و شو
نه چند در دو عالم روی دلبر
خودناید سرم با جور و جنت
ز خود فانی شو و باقی بماند
ز خوش فرشت ماهی مهر تانامه
فضای عالم تا بود شکست
نخ هضم با خود آمد تا قیامت

پریم بر لامکان ز شور و دلدار
نمودن وار از نور محبت

ای ذات پند و ال بر پرده رصا
از عشق منت در حرکت و مکانات
وئی از ازل صفات و کرد و دید پیش و
دار شوق منت زینت عرش و سر و قفا

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ای ز فروغ روی تو خورشید در | رخسان در روی تو آبا و اجداد |
| با آفتاب روی تو تا سپید بر عدم | چنان مهر روی تو ذرات کائنات |
| از تن استقامت عشاق با تو | ساکن کوی عشق تو بهر مشایخ است |
| در روی وصل تو از خویش رسته اند | مردان قانعین و صبیات قانیات |
| بر بهت تو کثرت ایشان شده دلیل | ای بر تر از خیال و برین قاطعیت |
| بی تاب کشه در غم عشق تو صابرین | غانی ز خویش گشته ز نور تجلیات |
| در راه عشق دوست نمودن چو شد نهید | |
| شد بر شش محل فوضات و اردات | |
| این شور که برخاست هر جان چنان | آمد تماشا ملک از بام سموات |
| بیارست که افکند نظر جانبستان | کز شوق برقصند از آن نوز و علاءات |
| ایشان منوشان و نبوش از منی چو | بر خیز برقص می و نمایان گشت و کزات |
| دل زنده و پاره است اگر قدر بدانی | جفاست بخر عشق دین و دیر مشکافات |
| سر حلقه زندان جهان شو بحقیقت | رو صاحب دل بهش کن سیر معصافات |
| جز نام صنم نفس کن بر دل و بر جان | بایا و خدا بهش که نیست مبادات |
| ز نهاد نمودن که بر افشان زد و دعا | رستی و قاشو که نهی است کرات |

دلم از ناله

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دلم از ناله نوشت دست | |
| چو آمد یار جامه ناله در دست | |
| جمال از عجب بمو و آمد لارام | تا هزار رونق بازار بسکت |
| کنند زلف را افکنند در راه | که آمد عاشق دلاوه درشت |
| عقابی الله ز بولش در سحرگاه | صبا شکیں از آن بویت پست |
| دش مرات حق من شده عالم | بستان خدا هر کس که نیست |
| درباری محبت شو شمشاد | که دلدارت بگیرد ناکهان است |
| پار خویش اگر هر یک کردی | کنی افلاک را بر قدم پست |
| بر آبر طور دل بگذر از رسته | که یارت رخ نماید تا شوی مست |
| شمار مسجد نمودن در خرابات | |
| بر سجاده و سجاده در دست | |
| بمنت کن که دل از بر تو جان بیا | بمنت آمو که جان از کشته جهان بیا |
| قدرم تو حیدم و هر لحظه موجی میرم | موج دریای محطم موج طوفان بیا |
| اگر جان میدم اندازد خویش و بر | هر طرف چون بگردم آنجان جان بیا |
| سجده و سجاده در آدام به ایجاستان | ز آنکه نسائی و صراحی و غزلوان بیا |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| دل ز دستم میرود کاشا و خوابان با منبت | رفا آرام و قرار و صبرم از یکدیش |
| نور تو حید حجت ایگر فغان با منبت | شعله آه سحر کامم که دهن میرسد |
| تا کنی معلوم کافرات حق منبت | جام حق منرا بدست و رخسار منرا |
| چون تو حید و هم عرفان و نایان با منبت | خوش در آنا از حجاب نفس آبی در آنا |
| راه حق را که رنجخواهی تو زن بوشدار | |
| کالطریق مصطفی و شامردن با منبت | |
| جان طرد منظرست نظر کا و یار منبت | دل مخزن خزان سسرار منبت |
| در بای معرفت شده جام خدایان | از دل طلب جمع معارف که گشت |
| ایمنه جمال حق و خانه خدایان | ایرند باده نوش خدایان که بوشدار |
| انشاء با کلامی خود مرز کسب را | هر شب پا و دست منور شود در |
| وار با و پای تو حید با ضیافت | چون بحر بیکران شده جانم ز شوق |
| وایم مرا پیا را ز از روی ماجر است | از لبش محبت و سینه شد چو طر |
| در چهره شمع او دیده با ضیافت | هر روز در زرت تو کشته آفتاب |
| و ز وجود و رفعت آید عشاق از لیا | سگر تو چو کند تو ذلت ایام عاشقان |
| کز دولت وصال تو کارش مبدعا | |

نودن

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نودن بار دیگر رفت از دست | |
| از مسجد رفت در میخانه نیت | |
| دلش چونید لعل و لربارا | بچک آورد و جام و تو بیکت |
| بجده الله که شد کارش با انجام | چو در فکر دلارام است پوست |
| کارش چون صلاهی وصل در داد | ز شوق آن لب مجنون شد دست |
| چو شد یکبار اندر عشق رسوا | ز سودای جهان یکبار هوار است |
| ز خلق خود چنان بکانه کردید | که ملک مرد و عالم شد برشست |
| چو آواز سر زنجیر زلفش | شینه از خودی زنجیر نکشت |
| نودن ز شراب لایزال | |
| ز عرفان کرد سینه نیت | |
| عاشق سر مست خرد یکدیکر است | کرمی عشاق خیزی دیکر است |
| میت خیزی کونند اردو دست | مقصود عشاق خیزی دیکر است |
| حکای از صدق بچویند ترا | جست عشاق خیزی دیکر است |
| جود ذات میخواست ترا | خواهش عشاق خیزی دیکر است |
| نیت شخصی کون باشد طابت | مطلب عشاق خیزی دیکر است |

| | |
|---|----------------------------|
| زاده دل مرده میگوید سخن | لش عشاق چیز دیگر است |
| هر کسی زیار خواهد فرستی | فرست عشاق چیز دیگر است |
| جمله میخوانند از حق و دلت | دولت عشاق چیز دیگر است |
| هر که بود از دمی صحت | صحت عشاق چیز دیگر است |
| هر کسیر انیون با ریت رخت عشاق چیز دیگر است | |
| در دلی دل نموده دلدار است | هر طرف عاشقی طلبکار است |
| چشم جادوی آن بت طراز | طرف خار گری ستمکار است |
| غره پیش طرف ترک خون ریز است | عوه پیش طرف رند عیار است |
| خال مشک طرف مندوب است | دل پر از ختم و جفا کار است |
| لبا و طرف لعل جان بخشی است | هر کجا حسته و چهار است |
| قامتش طرف سرو بتا است | عارضش طرف رنگ گلزار است |
| دشش طرف نته شکر است | کیوش طرف مسک تار است |
| خشن شاه بت غرا است | لشش طوطی شکر خار است |
| زلف پرچش طرف رنجر است | میکند هر کجا کر فار است |

| | |
|--|-------------------------------------|
| لاق بر و ش طرف مهر است | تار کیوش طرف زنا ریت |
| طلعتش طرف هربا است نمودن که خوش سید کار است | |
| برده دلم برده دل آنکه نه است | رفته دلم رفته دل زانکه باو است |
| یاقه دل چاشنی چو پند دوی فنا | روز جهان تاقه چو کد بدو است |
| چون زازل باز با حرف محبت زد | بت دل خاک را قاعده و محبت |
| سجده آدم چو بود از سجد و سبیل | چون زازل دانا و سجد که آدم است |
| چو کز اول نوخت غنچه عشق مرا | زان همه خشن مرا به زود و صد هم است |
| عارف دانسی است که ز خود گاه | ست نفس پیش من کور عیبه است |
| زاده این رو کر بخت کس و دوست | این رو مرده بود کن نه که از زنی است |
| نه بخود بنیر او راف نمودن دلیر همه بر معارف و باو است | |
| هر طرف کرمی روی و بجاو کر است | خیدن رخ خویش نشان بی بصر است |
| خبر نیامدن از او رعن بد بختی است | حدک غره بخور دن طریق فی خبر است |
| شبه خنجر او نداشتن رنپا کیت | بجان مضائقه بیا خود ز بکهر است |

همیشهست بخون ربازه توجیه
ولی که آینه ذات پاک محسوبست
بوی یار محطه اگر گشت دلت
دگر زیار تراستی قد بدرون
بغیر که هر صفا ن ره دیگر
اگر روی بود چاشنی که در برست

مؤذنا هنرا می بین عشق هست
بر عشق زنده بخون نشان نهیست

من چو دو در به دل من نظری هست
از سوز محبت بدشدم ز شوق
دیشب غم عشقش من درو بشارت
من چو دور فاست دلم پاک بشارت
جان میدهم به نفس از لذت عشق
در آنجست که بقایه فاست
در دای توجیه نه کام خدارا
بر دار مؤذن رزق عالم دل بر کوا

مردانه در یارین از خویش بردن
چون موجه در یارانش اثریست

بشارت باد در لاصه بشارت
که از جانان بدل آمد بشارت
روز سر معشوقی عیان شد
چنان که اندر گنج در بشارت
ز سر گشت گزاف گشت آگاه
که کردیم ز صاحب بشارت
ز عشق پاک معشوقی حقیقه
بجوانی که دل را شد عمارت
ز انوار محبتی جالسل
چو خورده تا بهم از عین حرارت
بستان خدا یک خطه بنشین
که گفت راز نامه از شرات
بهر زاینده دل ز یک غفلت
که بر خلق حجاب نیایی بشارت
ز راه دور شو تا میستوانی
که بنود حاصلش غیر از خسارت

نزه اهل دل جا کن که یابی
مؤذن دار از جانان بشارت

عشق بر آمد ز غیب که در نظر خست را
ساحت دل را بدید گفت که میدانم
یار چو برق کوه محوش از ما وجود
یافت چو ذوق شود دل به محو
عشق که ناکر رسید دولت او
صبح و صالش میدنوشت غرض

گرد چو رخ حجاب کف کریں ز جفا
خیز و ببالا شتاب جان ترصد لقا
بجز چو اینا رفته موج نمودار شد
نور که انوار شد از تن کبریاست
رایت باز فلک دیده چو چیل ملک
یافت برین خوان ملک کف که بسجود
ماز حقایق پریم قلزم دلرا دریم
از ره دل و هلمیم دل همه نور خداست
این فلک مستید بر این قمر مستینر
وین خورشید روشن خیزد از قلب ماست
ماز کجا میرسیم با بجای میرسیم
منزل ما چون رویم عالم لاهوت
ساکن مخایه هم عاشق دیوانیم
از همه پیکانه ایم رهبر ما رهبریست

شاه شیرین من عاشق دیرین من
کف تو زن بحق عاشق میکنم

رخ بجای دلم دست منست و دست
جلوه به عاشقان نهاد دست منست و دست
دیده من برآه تو خسته یک نگاه تو
منظمم چه برآه دست منست و دست
چو که دلم زبوده کام دلم تو بود
برآه بخود نمود دست منست و دست
سرو قد اشکر لباسیر اشکر
خوب تو کرده جان من دست منست و دست
شاه من و میر من دلم و پذیر من
شاید بی نظیر من دست منست و دست
رهبر و هدای من نور من صفای من
جنت دلگشای من دست منست و دست

ساقی چاره ساز من بر کنوا و ساز من
همه دلو از من دست منست و دست
عاشق رلف و خال تو مطلب منست
راحت دل لقای تو دست منست و دست
خاتم و آج و هنرم نور لقا ت رهبرم
دست تو باد بر سرم دست منست و دست

شاه باه فایم ساقی با صفایم
باد تو دلت خدا دست منست و دست

دلم از تش رخساره جان به جنت
فرغش باد که خوش سجود و مستایب
زان بینی که سحر شعله کشیدش شوق
در کستان چو آید دل پر از جنت
در خرابات من کرم نظر کرد سحر
که می زگر می آن سینه ز راه جنت
یک که کرد من قلزم و خا ردم
که ز رشک جگر زاید پیکانه جنت
نمک که کرد عشق خدای معال
بجیقت دل سودا زده کاشای جنت
خواست تا آیند لافی ز ناز صفا
عکس رویش چو بدید آینه خای جنت
سخن عشق چو آید بیان راست شوم
که خرد در سخن قصه و فای جنت

ای تو زن چو زنی لاف عشق که درو
جلو که من یک جانوستای جنت

کسی که خجسته دل افکار منست
بدانش که با حق سرو کار منست

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کبیر که جام محبت دهند | با نل جاننش در کار نیست |
| چو در بحر عرفان حوزد عوطه ما | غم عشق را بجز طلبکار نیست |
| خوش کنش که دل را به لب سپرد | و کرد سرش کبر و پذیر نیست |
| رنوز درون آنکه ناله سحر | دلش را بجز یار دلدار نیست |
| بگیرد ز ساقی شراب طهور | بجز شایسته عشق خردار نیست |
| ز شوق لغو جانان شود | که در حشر کو پند هشیار نیست |
| لیله که از عشق خسر دهند | و کرد جگرش ایش بد کار نیست |
| بزاهد زمانی شو هم نشین | که او را بر غیر پندار نیست |
| حودی که انکار این کار کرد | یقین جانش غیر انکار نیست |
| مؤذن بجز نیاو دل ده | |
| که اندر د و عالم غرور یار نیست | |
| و لم مت است و تن مت جان | مهر جی مت و ساقی کفر ناک |
| منفی مت و مطرب مت و می | خم و خجازه و دیر معان مت |
| هر یغان مت و بالاست مت | ز چشم مت او پرو جان مت |
| همه ذرات عالم مت و مد هوش | ز شوق دل را با کون و مکان مت |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| فلک مت و قلم مت و ملک مت | ارین و آسمان و لامکان مت |
| رخش مت است و آنجده معبر | لبش مت است و طاق را و است |
| حرم مت است و ارکان مت | صنم مت و صلیب و راهبان مت |
| معلم مت و عالم مت و معنی | مدرس مت و عشق عاشقان مت |
| عراقی مت و مولانا می عطار | سنائی مت با او سرور است |
| نیشی مت و قاسم مت و عالم | حسینی مت و انصاری چنان است |
| همه از عشق حق مسند و بی تاب | |
| مؤذن مت با او هر مان مت | |
| دل ز شمع رخس باز پند گرفت | شعله سوزان شوق باز کشید گرفت |
| زلف پریشان او دید بیتان صبا | بر دگر سوی کل چپ درید گرفت |
| خال سیاهش حوید لاله حرا بد | خون دلش از جگر باز چکید گرفت |
| بوی خوشش هر زمان میرسد مریخ | از سر کوشش نیم باز و زید گرفت |
| چشم خوشش صید کرد آهوی دل را دم | کی ز کندش کمی راه رسید گرفت |
| نقد از عشق او خورد بکوش از ازل | کوش همان نقد را باز شد گرفت |
| عارض جان پرورش دو حیاتی زود | سبزه بستاند دل من که دید گرفت |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| قطره جہرازل چو که کونسا رسد | رخس کنان کفر زمان راه دودید کرفت |
| یوسف حسن ز پیش کرد چو رخ سجا | عاشق بدل ز شوق دست برید کرفت |
| رفش نمودن ز خود پرمغان همی | |
| چو که بد آید بحال دست گزید کرفت | |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| پاسا فی که رستم در خوابات | ز خود فانی شدم رستم ز طاعت |
| یک پانه مستم کن خدا را | که کردم تو باز کشت کرامات |
| مغنی ایشم بر جان برین باز | که دل گیرم ازین دیر مکافات |
| بکن ساز این خسر لراتا بر قصیم | نه بشنیم که رفت از دست اوقات |
| لکم پرواز بر جرج مقوتس | روم تا عالم خسر و مبادات |
| پا منظر بیکم بجا لم | که ختم دامن پر حسد بات |
| نواکن وقت قبای و شوقست | بوجد آچو که کشت کشف مقامات |
| پاراز محبس را که آمد | همان ساقی که به قاضی حاجات |
| همه یاران بھبسم در شور و غوغا | همه بیا رخ داند رمن حاجات |
| همه از دیدن دلبر بھبسم یاده | صنم کویان در قصان در خوابات |
| نمود ترا بدیدم رفته از خوشیش | رگه دل کند سیر مقامات |

| | |
|----------------------|--|
| صحت دیو کاظم آرزوست | |
| نندگی عاشقاظم آرزوست | |

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| روز ناخو اھم که جان قربا بکنم | شب چو شد آه و خانم آرزوست |
| باصفا ن مادیه نوشم هر زمان | خدمت پر معنائم آرزوست |
| عزم دارم نایم از مستی بهوش | آتش عشقش بجا بزم آرزوست |
| باغش دست و گریبان چون هم | بنیشت بک روایم آرزوست |
| ایمنی ساز کن چک عشقش | راحت روح روایم آرزوست |
| شاید شیرین من چون رو کند | پیش او میرم که آنم آرزوست |

| | |
|------------------------|--|
| ما نمودن کشت و کوی عشق | |
| نزد خسر و روانم آرزوست | |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ما خواصه فدائیم ای عاشقان بشار | ما رهبر شماییم ای عاشقان بشار |
| ما را عیال خود خواند آند لبر کانه | ما را خلق ما جدائیم ای دوستان بشار |
| ما را زنا کرده آن دلبر کانه | ما صوفی صفائیم ای یار فان بشار |
| ما از خود خبر نداریم عشق چو راه ماز | ما راه حق فمائیم ای خودان بشار |
| ما از عشق بایر میسیم زدم می پرستیم | ما خود چن و خود نمائیم سیر خوشان بشار |

| | |
|---|---|
| هر کس بکار نازند و اعتباری ما تو بر شکستیم بایار خود نشستم | ما طالب لقایم صاحب دلان بشارت ما وقت بقایم الصوفیان بشارت |
| عارف میر جانان چون بلبا خوش راز وی هر پر پر خنود حسن دهر | از نور کبریا یم اوصیلان بشارت ز آتش با صغایم یاران بشارت |
| سر تاپای شرمیم وقت زلف و قلم فانی که کلب کو نیم است ایتم | در شمع مقتدایم بر هر دهن بشارت ما مؤذن مثنایم یاران بشارت |
| آنرا که دل مهربان الهی مؤثر است فانی کرد و آنگاه شود عشق پیشه اش | و ایم رضای دوست بر پیش مهر است از بوی یار چون گل سوری معطر است |
| خواه که یک نفس زنده بی رضای حق هر کس که گشت فانی عشق علی و آل | شما بیاد او دل معتبر است در چشم دل محمد و آتش مصور است |
| عارف شود پاد حق آنگاه که دل انگش که در مجاز زلف هر شان | در بوطه شده بال علی و بن مهر است عاشق اگر چه عرش بود کی بود در است |
| مطرب نبال حرف حقیقت تمام شد خاموش شو مؤذن این کعبه که در | ساقی بدو که سینه زردش نمور است لش زین سخن دل فار کد است |

| | |
|--|---|
| دلا مؤذن که این صبح بر مهر است بره عشق قدم که نرسش و رست | پا بود حقایق کلیم وار ترس بفرزاد محبت اگر می طبعی |
| که هر کجا که کند جلوه آن سر طرب است بدانکه طفت او همچو شام و چو رست | بند جانب بیت اکرام دل احرام عنان عشق سپار از گرم شو نمید |
| لطوف خانه دل آکیت معجور است که جرم عاشق صادق یقینکه معجور است | اگر ز سر الهی صحیفه با خوانی ز دست ساقی باقی بوش کجایت |
| ز لوح دل بطلب کو کتاب مظهر است که زنده کانی عاشق در آب مکور است | باز آینه صاف ز کدورت اغیار بگو براه بی حجب و دید و بکشا |
| ببوش باش که انعکس عالم نور است که هر که کور بدینا به حضرت کور است | نظر بر آینه دارد بهر نفس محبوب قسم بگوید مشکین تا بداد یار |
| چرا که آینه دل همیشه منظور است که هر که عشق ندارد ز مردمی دور است | عشق کوشش مؤذن که پیرا در دور است بگفت عاشق صادق همیشه سرور است |
| عاشق نیمه لایالی و مست سر خوشانیم جام می در دست | |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چو دانم کرده خوراکم | پیدا نم داده دل از دست |
| هر مجنون پای در بخیر | عشق زنجیر ما ز هم بست |
| بجز لاهوت راه نکایم | جبروتی نشان یار بست |
| آب جویان غرق در آیم | با میان خاده اندشت |
| ما بسک رهرو چالاکیم | بر او میر ویم ما پوست |
| سر خد کیر ز ایداد برو | که تراخت این شربست |
| ما که زنده ایم خرد و پاکیم | بر دل نشسته روز است |
| مخ ما باست هر کجا هستیم | سکه عشق را بنود و گشت |
| چون نمودن ز خویش گشت فنا | |
| یار آمد بجای او نشست | |
| حروف لثه | |
| می شوم هر دم بد بکشتیغت | چون دل و جان راست اند بکشتیغت |
| عاشق روی دل آرام خودم | با هوای طال شوقی مستیغت |
| شهر عرصه لاهوت شد | هر که احبابان بخود شد مستیغت |
| شیر و انرا در طریق عاشقی | زلف مشوخت در اینزه معیشت |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بهر جان یار ویم ما بشت | ایده او را حکم عشق معیشت |
| هر که او یار خود بیکر گشت | |
| چون نمودن شد عشق مستیغت | |
| حرف الجیم | |
| مرد دیده نوری و سرتاج | ز روی بن و دل بحیرتاج |
| در موی جان ز شوق لعل | بطور دل می آید معراج |
| چنان مستغرق تو گشتم | که دار و بگردل صد زبواج |
| سمه زو از آتش عشق | هی که دم چو کرد مهر و دراج |
| برده ساقی شرب را بخوان | که ما هستیم کسیر و تو محاج |
| کمال معرفت در غبار نیست | سپای یار همچون و مانج |
| نمودن در طریق عشق دلدار | |
| برده جان و دل خود را سراج | |
| ما نیم غم و عشق و لارم کرج | با یم بعل لبس از دم کرج |
| اندیشه جان فکرو دل در دلم | نام صنم و فکر و لارم کرج |
| بر در محبت چو زخم لاف لخت | درودی تو جید زخم کاهم کرج |

| | |
|---|---------------------------------|
| سودای بار من و جو با غم | شیدای کار من نام و در کج |
| از عرض ناموت جو مرا بکند | لا هو تی محبت من سرخجام و در کج |
| استاد زل بر قد تو و دست | شرف محبت که هند دلم کج |
| دل دزد ز تو انوار مید | ز آن قلم و خار شد من کج |
| ما مظهر سما و صفای تم بعالم | عالم بر زما شد و جو نام و در کج |
| میخوان زنده است نظر از نمودن فکرش بر عالم است این عالم کج | |
| قلم مرهم آمد است بار نبوج | آفتاب می تو حیدر رسیده آبادج |
| پرده پوشان وصالش ز سر برده | جانب خلوت دل آمد است فوج نبوج |
| مای و هوای سموات کند من شب و شو | که نظار و ملک آمد بد روح روح |
| روح پاکم بر دار کنگره چرخ صغیر | کافاب رخ ساقیت که بنود زبوج |
| طهارتی بجزایات زدم وقت سحر | کز می لم نری بجز دل قادی بوج |
| در ازل کرده تنادل زان لعل لبش | که بد بود ز کوه ازل ز لبش |
| طرقه زنده است نمودن زو آگاه شود شده سر طلقه زان جان فوج نبوج | |

| | |
|--|----------------------------------|
| حرف الحاء | |
| بشارتی بدلم داد یار وقت صبح | که کوشه نظری کرد خالق الا صبح |
| کلید پر معانی سایه بر سرم کز شوق | رسید بر دل و جانم هزار گونه خلاص |
| لبط گفت تو شبها ز حضرت سا | پادوست خدا شو نبوسش ازین صبح |
| چرا ز خویش نیایی روی ازین بهتر | که در طریقت ماییت هیچ بد ز صبح |
| به عشق زنده جاوید می شود جانت | همای حق اگر و آنکه خراج خراج |
| مجزدان طریقت چو محو یار شوند | ز یار برویشان میرسد هزار خراج |
| نمودن از سر اخلاص کلید دست از آن رسد لبش نور خانی لار و | |
| محو شد دل بجایش دم صبح | یافت جان ذوق وصالش دم صبح |
| بنو دار و بند شبایر نظر | دید به کجا بجایش دم صبح |
| میتوان یافت ز دل هر نظری | اگر بود ذوق وصالش دم صبح |
| میر که از خود بد آید به تمام | میکند یار بجایش دم صبح |
| و آنکه بایر خسران است | میشود باده حلاش دم صبح |
| میکنم چو نمودن همه شب | رو بخورشید بجایش دم صبح |

حرف

رو بود دل زمین آسوده فامت کلید
که هست جلد جان قهر است هوش

الفاء

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| از آن شمیم مغیر معطر است دماغ | شام دل شده میکش ز طالع فرخ |
| به عشق لم یزلی زنده می شود دل و جان | اگر زمش شوی غیر ازین پاسخ |
| خوش که گرفته اجان خود بهدشت | ز خویش فانی و باقی پارسین رخ |
| تو تا ز برزخ ایمان قدم بر روی | محال باشد کردل نماید رخ |
| بنوش با ده توجیه را نمودن دار | که چون ز پوست بر تمام کردی |

حرف الدال

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ساقی پارمی که شد دستان رسید | دل را بود از پی تاراج جابر رسید |
| بر داشت برقع از رخ و طار شکر | خس ازل که زانند و جان پکار رسید |
| میخواست واجب از مکان ظهورش | اول نظر بسید آخر زمان رسید |
| آن اسم علمت که پرستی نشان زد | کاسا تمام از و بکین و مکار رسید |
| آن نور مشع شد و جید ز ظهور کرد | تا عاقبت مهدی نصبا جبار رسید |
| پس از خواست تا کند اهلار شستر | از محمدی این ظهور به پسر رسید |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| از سرخی مامت او کرد این ظهور | این مرتضی کجلی مومنان رسید |
| از نور شد جلد اشیا ظهور کرد | نوبت بعش و فرس و زمین پارسید |
| دل از خواست تا کند اهلار کمال | نصیه هزار عالم از آن بی مارید |
| پس هر صفت که بار کجی در آن نمود | هر یک از غیرت از آن در جبار رسید |
| در کفرال طریق معارف حق حجت | مردانه که هیچ نمودن بان رسید |

این سلطنت زد و کرد کشت خالصم
این ملک پچایس جبار کیا رسید

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| مر سوادی کفر و دین بسا | بجز عشق خدا این نسا |
| چنان مستغرق در اعیان شدم | که در دل فکر آن دین سا |
| خزانه اتی است و لبر از کجا | بشو کثرت نقیصین بسا |
| و لم در عالمی کش که کجا | نشان از عرش عینین بسا |
| چه فانی شد دل از نور جود | برش رخ رسید خون دین سا |
| بختی خضات و فعل بسا | چه آید دل و کمر غلین بسا |
| چو لبر پرورد و در در جبار | وجود عاشق میسین بسا |
| ولا در عشق حق یافت بسا | که جاز از جریه بن بکین بسا |

| | | |
|------------------------------------|---------------------------------|-----------------------------|
| سبکو جان عرفا ز بهشت است | | که آنجا جای هر خود بین باشد |
| مؤذن گشت ساکن در جانا | | |
| که خمرش بدم من باشد | | |
| کو عاشقی که نام تو آتش حر جان بود | یاد تو آتش مفرج روح و روان بود | |
| کو دل ز دست داده از خود گدازد | کو از زوی وصل بوشش زانو بود | |
| شهباز شوق سحر سزای که خاک کن | دگرش بدم زیت قدوس بود | |
| خود را چنان پارسا باره که در دو گو | کز وی ز اسم و رسم نه نام و نشود | |
| خانی ز خویش کرد و باقی بدربار | پس ترش عالم کرو پان بود | |
| از بر زخا ابراز اعیان چه بگذرد | اندر شهود حق سر مال جهان بود | |
| در هر سری که نیست محبت بان کار | آن سرمد و شش بر بدن بار کن بود | |
| اطوار دل که منزل مرد افراخت | مردان که قدم نهاد در امکان بود | |
| از این طریق خاص مسلسل مصطفی | توان بحق رسید جبار برین بود | |
| آمد مؤذن ازین مسجد میکن | | |
| حالا معیتم در که بر مغان بود | | |
| ازا که از زوی دم عیسو بود | یاد سرش بوی ید موسوی بود | |

کوه

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| که خواه از کج حقیقت نشانه | باید ز خود گذر کند و از روی بود |
| چون بگذرد صورت و بر منم | مهرم شود سیر حق و منروی بود |
| خورشید و جعفر از عرش عالم | می آیدش نیایش اگر معنوی بود |
| شده و در محاکم استخوان زند | تا خوش عیار پیروز حسرویی بود |
| چون این طریق خاص مسلسل مصطفی | کر دیده مفضل به بنی معنوی بود |
| خوش وقت که بچو مؤذن طبعین | |
| در سیر دل طریق و شبروی بود | |
| آه بهار زنده دلان جان کشید | چون بلبلان مستی بخش خاک کشید |
| در دای محبت جانان قدم نهاد | در لامکان ز شوق رخسار کشید |
| شهباز خضر تید و آثار رحمتید | در آستان باغ وصالش مکان کشید |
| قدوسیان عالم بالا بر نه فیض | خود را چو خاک در گنبر میغان کشید |
| جای ز دست ساتیاتی چه کشید | ملک وجود را همه دارا لایمان کشید |
| شهباز شوق یار قدم بر نه کشید | منزل فراز عالم قدوسیان کشید |
| موسی صفت بطور دل آید بد کشید | تا سر کن زانی رانی بایان کشید |
| مردان و از چو مؤذن زوی صدق | نام حبیب را همه شب در زبان کشید |

| | |
|--|---|
| دل ز محبت جانان و میکدم میرد بنور عشق ازل طغنه بر قدم میرد | |
| ز موسی و یه و پضا و طور هیچ بود عدای ساقی کوثر شوم که از دل جان | که بر توار فی از دل علم میرد بغیر عشق تو بر چلکی قسم میرد |
| ز عشق لم یزلی زنده گشت جان روی ز کاف و نون اثری در وجود نماند | که نقبند قضا و روز و شب بهم میرد که دست عشق تو کن بر دم رقم میرد |
| ببینی از سر کویش و زید آن فقی ز جو و پرمخان خوشدلم که باو بیا | که در تابی جهان از قدم قدم میرد و می فشانند کباب و کلم بهم میرد |
| بشارتی که مودن ز نو مسلمان که جز خون محبت دم از دم میرد | |
| باز دل سوی طبیب در دندانی باز در میخانه تو حید حتی لم یزل | جذب عشق ز خد جانت گریه میکند جان سید اباده از بحر غافل میکند |
| هر دم ز شاهم ندی رجی یکوش هر زمان باو ز سر کویش نویدی میدهد | شور و سی عذلبه از راه بیتان میکند دل شرب و صلا چون نخل عافان میکند |
| شوق با من هر زمان دست گریه میدهد | جان عاشق ز زنی یکی بسیار میکند |

| | |
|---|--|
| میرسد هر دم نشانیهای پی در پی بد بر زبان در کس بر گویند روی نیاید | کحل مازاع از در شاه پستان میکند بر کاش کلک قدری نخل می کشد |
| فیض احش از شعاع روشن ظاهر شود از بجای تجسی سوی رخن میکند | چون مودن عارفان من فشن و جند لمع زان نور بر خورشید تابان میکند |
| من زنده و خراباتی و مستم چه توان کرد چون یاقه دل شیوه دروش چه توان | از در رس و صومعه حستم چه توان کرد از کله و خطه چه برستم چه توان کرد |
| محموس بهم هر روز ناد می چند ناصح سخن بنده خویش کجند | اکنون بر عشاق منستم چه توان کرد در روز ازل عهد چه بستم چه توان کرد |
| از کس مستش چه بخرام چه توان گفت صد شکر که از نایر عشق و محبت | چون داده هر زلف به بستم چه توان کرد در جوش و خروش آه مستم چه توان کرد |
| از همه می یار شدم جاتم و دران الله تعالی بتقلید و ریا را | ورود و حرا فاده بستم چه توان کرد مانند مودن بستم چه توان کرد |
| مستان عشق چون سوی جانار رو کمر طراز مسند جم آرزو بکنند | |

| | |
|--------------------------------------|--|
| مردان حق که یک تنای باشند | چنانچه ز که آتش قدس بگویند |
| چون شوق یارشان سیر قدسند | در وصف وصل یار بسی کهنه کنند |
| عاشق در زمان که کند یاد از چنپ | در خدش ز عرش ملایک غلو کنند |
| مهر و مکنسی که دمی سنجش زند | در آینه ز برای عشق رفت و روند |
| جعی که در محبت جانان دهند جان | خود را یک ایشان باور و برو کنند |
| چون دم زند از قدم کبریا بی پیش | عشاق جلوه دست ز جانشین کنند |
| چون حای کند بد لحسن گان پیش | از جود و بخشش کوثر وضو کنند |
| چون خاک کوی دست نمود زده و دین | |
| دارد میده که کنشش زخو کنند | |
| طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید | بغیر از دیدن و دیده بستم تا چه پیش آید |
| ز جوش حایتها که دامن هم ابا می آید | ز زلفش بر میان زنا بستم تا چه پیش آید |
| بر غم زاده پدر و کفار بر پیش آید | فشاده با دود صیبا بستم تا چه پیش آید |
| دادم میده در ساقی شبرم مظر با کن آید | نوا می عشق را که ز با دود بستم تا چه پیش آید |
| دم شوق و محبت میز نم هر دم بر آید | که از دنیا و مایهها بستم تا چه پیش آید |
| بدم محبت بس روزی چند پیش را چه خود | کنون در محبت بس زندان بستم تا چه پیش آید |

| | |
|---------------------------------------|--|
| کافه که بکن سوئی شورین بد | که از زده می بسیار بستم تا چه پیش آید |
| در غم ساقی ما از کجا میده داین با دود | که از یک جبهه اکنون می پرستم تا چه پیش آید |
| موزن اخراج مسجد با دود سوئی بخانه | |
| ارین رسوا ش در فکر بستم تا چه پیش آید | |
| ای قوم زج آمده خوشوقت سپید | بجام ز دلدار بگو سپید سپید |
| از جلو و بخانه چه دیدید بگو سپید | آن یار را با ست شاد چه خیالید |
| از شوق لغزش کنان چو بستم | صد بار ز نانی صیبات برانید |
| آن مهر و بی با سوئی خانه دود | رغبت که از خویش بجای برانید |
| تا یار نماید بسا خانه صید | بخانه دلدار که در او محسوس مایه |
| در عین بقا با دود ستانه بوشید | چون بسل عاشق بر کل غم بوشید |
| آمد چو موزن رطوف در کعبه | |
| زنا ز زو بستم بطاف در کعبه | |
| کسی که طالب ریاست اهل در دنیا | دل اهل محبت زده عالم فرد دنیا |
| ره تو حید را رضی توان با پادشاه | بخشکو مشو راضی سخن از کرد دنیا |
| مشو همچون زنان خان برکت بوقت | سلوک را در حقرا بخر بخت دنیا |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| روحت دم توانی ز کز جاسوی | بختی خانی شد ز امیر و فرودین |
| نشان مهر منار اگر خواهی پیاپی | که رنگ دل معنی در طریقت زودین |
| سحر باد صبا بوز وصل یار مبار | کسی کو طالب نبوت شب بکر و چای |
| پای از خاک دل بکش در دیده | که چنانی اگر خواهی تر از آن کردین |
| دو عالم از بر پایی سمت کوشش توان | موزن و رزون مرد از این دین |
| طریق راه حق زیاده کز دین | |
| اگر این کیمیا خواهی آیین سحر و دین | |
| دلدار بود شد تابا و چنین بادا | سرفه غوغا شد تابا و چنین بادا |
| ناگاه بر دل از خانه بصد جو | دل دال و شید شد تابا و چنین بادا |
| آینه لبر می پروا آینه استغنا | خوش بکش که از ما شد تابا و چنین بادا |
| آناه بصیر شد غار کمر دلها شد | جان عاشق در سوخته تابا و چنین بادا |
| دروغ سحر آناه آمد بر رخ کلاه | هر کوشه تماشا شد تابا و چنین بادا |
| پهوش آمد مست پناهی در دست | دلها همه نیما شد تابا و چنین بادا |
| چون باد و پیایی داد دلدار بود | در شور و عدا شد تابا و چنین بادا |
| کفرش بدین عین شد در دین | عشق آمد و بلا شد تابا و چنین بادا |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| دلی که زنده پاره است شور میزد | ولی اسیر محبت حضور میخواست |
| لیک دیده بدیدار یار بکشد | یقین که دیده خود بوز نور میخواست |
| دلی که شور نامحی کلند در عالم | همان دلیست که ز حق حضور میخواست |
| چو یار جلوه نماید فد کند عاشق | دو کون اگر نه دل و قصور میخواست |
| طریق ره مردان حق کسی با | که از وجود سکه نفور میخواست |
| چو بحر قندم توحید موج زن کرد | شود عریق هر آن کوسه میخواست |
| شراب معش کلام خاکه شیرین | گرمست مازد و حدت شور میخواست |
| سزب شوق بوشیم و هم نوشیم | که باده نوش محبت سرور میخواست |
| سحر چو باد صبا بوی یار عرضه دهد | |
| از آن نینم موزن حضور میخواست | |
| آنها که بغیر تو دل خویش سپارند | کو یا خبر از نور بحال است ندارند |
| صد حیف از آن پنهانی که می را | با غیر محبان تو در گفت و که دارند |
| آنها که ز اقل تو دادند دل جان | در عالم توحید همه محرم یارند |
| تو میکه بنادند دل بار محبت | چون شتر مسند که در پیش قطارند |
| در باده عشق تو هر کس که قدم زد | در بمن طوفان عمر روز شمارند |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| آینه که بزم منزل لا هوت رسیدم | خانی شده از خویش همه زنده ماند |
| بر آتش عشق ملامت چو سمنند | از سوت بچویش آمده بی صبر و قرارند |
| بشما همه بر بطور محبت شده اند | در پیش رخسار فتنه سحر همچو هزارند |
| نه تبار نمودن که سر زویم به درکن | |
| در خدمت ایشان که همه صد بارند | |
| یار میخواهد جمال خوشتر از این کند | عاشق دل داده در آتش خویش کند |
| محو سازد هر زانماش تا رود بخت | چون رخ خود خانی شود بر درش کند |
| پس زخم دهش یکبار و درش کند | از خودش بنیاند و از غیر خود ظاهر کند |
| چون قدم در کوی یگر کنی نهد عاقبت | دلبرش ز روی پر کنی خود ظاهر کند |
| چون بکج بکج آرد از قفای مطلقش | بویج دریا محو کرد و قطع هر سیر کند |
| عالم در الکستان رزم سازد و بر | |
| دل را به مردم نمود از خود ساگر کند | |
| هر که بآید بر خود دل و شید باشد | افاقیت که بر مظهر اعلان باشد |
| در ره عشق خدا هر که قدم زد بکشد | همچو جمعیت که در تجمه دریا باشد |
| عشق آن طرفه خواست که هر جا کرد | شرط اول قدم آمنت که در سوا باشد |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چون بدل کار کند شور محبت میکند | عشق در خطه دل والی و الا باشد |
| هر که در قلم توحید خور و عوطد | ما قیامت دل و عارف مولا باشد |
| زاید کند و کار کند چهل ترا | سده غافل که دلش مگر خفتی باشد |
| و دم بدم لذت دیدار تویش زنده | هر که زارد و جهان دیده چنان باشد |
| شب وصل تو شب قدر بود عاشق ترا | زاید بدل و دین رهش یکبار باشد |
| هر که از نور لقای تو منور گردد | روح بر نورش چون دم عیسا باشد |
| دست محبت چو نمودن زده درونش | |
| زان منورید او چون به بخت باشد | |
| هر آنکه رو بنجد کرد عشق او در | نور جام جهان بین حال حق بر |
| هر آنکه چهره به عشق تو شمعانی کرد | نور شاهره حقیقت به بیکاه رسید |
| دلی که پاک شد از نفس غیر در جهان | کل مراد ز لبان آشنای چید |
| خزین بجز خدا شو بر آدمی از خود | که قطره وصل دیا چو شد ز غم رسید |
| لیک کشد شمشیر عشق و لبر شد | بروز حشر بود نام او سجد و شهید |
| اگر ز نور خدا آرد رسد بدلت | فتم به دست که از مهر خویش بر کرد |
| بجو شغای درون خود از لب رسد | که عاشق از لب سا او شفا طلبید |

| | |
|---|---------------------------------------|
| بجز زبانه توحید جود شومست | که هر که مست نه شد هرگز او نمی رسد |
| لیک میگرد عشق کو گشت منده در است | که قفل معرقتش را نشد به بد کلید |
| بشارتی که نمودن بیکل ساق و دست | از خویش فانی و در پیش یار گشت شسته |
| صلای عشق و محبت بجان در داد که تا اثر او ترا و عرش فرس رسد | |
| هر بن طریقی که این راه با اثر باشد | یقین که در دل و دلدار کار گشته باشد |
| بدین مشابه که در اگر پیش شوق | عجب نباشد اگر سینه شعله در باشد |
| چنانچه دل بوفای تو در کرد و داد | بروز خست جان مست و خنجر باشد |
| کسی که از می تو جدی شود و سرست | راصل و فرج جهان جلد با خبر باشد |
| هر آنکه دیده بجز روی یار باشد | بیزد جلد عشق بی بصیر باشد |
| بغیر عشق نه از جگر و دوسه باشد | که غیر عشق و محبت زبده تر باشد |
| یکه لوح دل از عشق غیر خالی است | یقین که سرور و سلطان بجز و بر باشد |
| چو که دفاش نمودن رموز سستی را همان است که سر مست و خنجر باشد | |
| سحر که ناگهان خورشید خنک از دم | که از کینه پیش جبریل صدر از جبار باشد |

| | |
|--|--|
| ز سر پیغمبر و شل آمد بشارت کی سیر ما | زمان دولت اگر رسد هفت روز |
| سعدا و عرب تاج شرف بهما در رفت | که از یکدوره اش صد قناب ماه سیر برد |
| دلت را که در جام جم که در هر سا و هر دم | محیط جلد ایستاد قدم بر بجز و بر برد |
| بوزار و بخت و وصل شوی چون نور | شود یار و وصل و مست قلب تو بر برد |
| و که از ساغر و خم واری منی بوی باد | نه از دریا کران منی نه از خرفی که بر برد |
| شوی هر که از خویش منی جام منی کن | کمی مستانه رو کوی من آن حکم که بر برد |
| نمود ترا به منی فانی و از خویش و است نه از دنیا منی بر دل نه از دهر و مجبور برد | |
| منشی و مت چو که گویا شود | از صوت تو صد فغیه سپید شود |
| بر آور لوفی خوش از جان | بیا و تر جان را که سبید شود |
| از آتش هری بام و خوش طین | ز یار که در دل هوید شود |
| ز عهد قدیم بخاطر زان | بگو ز غری با جان که داهود شود |
| ز دست نه و باز و رسم کار | بدل کوی ز غری که رسود شود |
| منشی بدیدار پر معنان | بستی که مدشوش مراد شود |
| جان چنگ بر دار و بسوزد | بگو کن که دل باز جان شود |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بگو اول ز قد آینه و ناز | ز چینی که جادوی دلهما شود |
| از آن طاق بر بون لعل لب | از آن بو که دل روح فر شود |
| ز رسوائی و چو دی روز دشت | |
| مؤذن مساد که رسو شود | |
| زد نیاد لم پاک سیر بدیش | وجودم سر سر آمد دیدیش |
| شدم پای تا سر حجت زرق | که ز شور و غش نشیدیش |
| ز نار محبت کون آتش | که آن ششم سینه نشیدیش |
| ز خورشید جنش شدم نور تاب | که جانم از آن نور بگریزیدیش |
| بجز یار کس ندانم نظر | امیدم زین دیر سیر بدیش |
| ز طوفی خف دل در آیدش | ز یک طوفی دل در آیدش |
| منور زده غم شد از مهرش | چین چون بر خاک کشیدیش |
| مؤذن شقایق زهر من | چو رویش بر خاک کشیدیش |
| چو پرمغان کرد سوشن گاه | |
| از آن یک که صاحب دیدیش | |
| صاحب لان که صاحب طور بودیش | از نور دلش پادشاه بودیش |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| چون از آفتاب درخشانده کشند | تا آنده قطره طالب بخار بود و اند |
| چون سوی اسم و وصف صفت از برون | از لطف یار مظهر انوار بود و اند |
| سرشته بوده در طلب یار روز و شب | سپه های تار و روشن از انوار بود و اند |
| تا از مقام نفس بجای کشند | هر لحظه محو لذت دیدار بود و اند |
| چون خویش را تمام بد بر سپردند | در بر زم وصل همه آن یار بود و اند |
| سر را بجای پاچه در راه سوده اند | محبوب را حقیقت طلبکار بود و اند |
| در راه عشق دوست جفا نکند | |
| چون مؤذن تو فداوار بود و اند | |
| طالب وصل او دلم چون نشود نمید | غرق بجز او دلم چون نشود نمیشود |
| این با که در جان دست جفا جادو | بوست قلب کان تبم چون نشود نمیشود |
| چونکه دلم از وصف باقی ز می و بها | روشنی کلم از و چون نشود نمیشود |
| کاف خطاب ز یکم مطلب قول و یکیم | ببر نفس قالم چون نشود نمیشود |
| سرور عالم کنون مقصد کاف و کاف | همه جان عالم چون نشود نمیشود |
| دبر دلم از من ساقی جان سار من | ست ز جام و دلم چون نشود نمیشود |
| شین شهادت تم یقین در دل لایم من | عاشق احسن و دلم چون نشود نمیشود |

| | |
|--|---|
| <p>با مودت خدایه تو می منم کدا کاشف ستر تو دلم چون نشود نینود</p> | |
| <p>مرا از اول آیین دولت بداند چو مستم گردند از جام محبت دلم را محزون اسرار گردند بجز معرفت را هم نموند بجای چو کند در آینه گردند صلوات داد اغشوق از ناز رموز عشق را عشاق دانند چو از خن زل یک جلوه دیدند بیای دلبر خود خاک گشتند</p> | <p>که از عظم دردی بر رخ کشاندند بدر زلف ایامم سر نهادند به ستم با دوه توحید دادند بفرقم اضرش می نهادند بسی ز کفر و ایمان قاتلند بجز عاشق و کربا بقی جانند که از مادر بدین دولت بزدند عنان حیث از دست دزدند بجمله که از اول خوش نهادند</p> |
| <p>موندن خوب دوستی که ایشان را اول بنده رب العبادند</p> | |
| <p>مرده کام و زیار میاید صید و کشته دل شبار میاید</p> | <p>دلبرم در کنار میاید شعبه بزم نگار میاید</p> |

| | |
|--|--|
| <p>دلبرم میل و لبری دارد بر دزد دست دل غنا خج سکر نه که رف موسم می موسم عجب بازی و طرب عار فامی پوش و پاک عاشقا زار سید و دل مصطفی که دسودیل کنی ای موندن بکن حدیث</p> | <p>دل و جبار از اسرار میاید رخش و لرا سوار میاید علا ترا بجزار میاید هر طرف بوی یار میاید که در عکس را میاید نوبت اعتبار میاید حیدر نامه دار میاید که چین است و بکار میاید</p> |
| <p>باشش شهبانو روشن که ز نورش نثار میاید</p> | |
| <p>بیا عالم هر که او دانا دل افتاد بر آنکه با دوه توحید نوشید بدریای محبت هر که شد غرق بیار خویش شد صرک و مصار سارک با دانه روشن رو نرا</p> | <p>براه عشق بر دانه مایل افتاد براه معرفت بس مایل افتاد بجای فانی شد و جوش و میل افتاد چو در عشق و جنون لایعقل افتاد که از دنیا و جانش غافل افتاد</p> |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| سبک کو بر طریق مصطفی رفت | ره شرعی بی راعاقل افاد |
| رزق کنت کثر اکث اکث | ره عرفان چادر احاط افاد |
| چو کرد آینه پاک از کرد و حینار | سبی سر زارش در دل افاد |
| ز نور و لبرش شد جان منور | تعالی الله که بخش کامل افاد |
| نمودن خوشتن را ز دیدار | |
| ز اول بچین در بادل افاد | |
| باز ستم زباده تو جید | که بکوش دلم سام رسید |
| که بجز ما کن کجا و کس | غیر ما نیست در دو گوید |
| چشم و جازا کن مبارکین | که مبارکین است عرش |
| مست شو از می محبت ما | چک در زن باده توید |
| کر ز امیل ششماست | باز کن عهد گفته را بید |
| باش فانی ز خویش زبده | هره عاشقان با بجزید |
| ز کم ز آینه دولت بزده | تا کنده ی زیار خویش |
| بر سر کوی ما چو کشه شوی | مژده بادت که نام کشیده |
| هوش را نمودن مست | که زیارت بسی نوبه رسید |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| ایقونم ز حق پنجره افاد | اندک بر دل را بر ما ست پائید |
| خاغل شود یازن علم و ره دانش | و لرا از خیالات بشوید پائید |
| خودا پسندید بجهت دنیا | وار و بشا را ز پائید پائید |
| هر یک بطریق ز دانش دور فاد | تا چند شود دور پائید پائید |
| فریاد از اندم که کند قهر و عتاب | با هیچ مسازید پائید پائید |
| صد حیف نهانی که که با است | هر لحظه خطای که پائید پائید |
| در د که ز دانش همه بی نصیبید | قتی بستانید و بستانید پائید |
| جبران نمایم که چه در حیل و مکرید | بی مکر بگیرد بستانید پائید |
| راه معارف که همه در گت و پویند | ره نیست بگردید پائید پائید |
| ترسم که نمودن دشمنان بچو بچو | |
| ماورده بگویند پائید پائید | |
| الحی بچشم که خویش باشد | بجانی که در عشق بایش باشد |
| بدان پدی کایه ش یار بر سر | شود محو کاصلا خویش باشد |
| مانعاشتی که خود و خلق رسته | که اندر دو عالم حسابش باشد |
| بجان سید مست عشق را آگاه | که جز پان دل کبایش باشد |

| | |
|--|--|
| باجی که عشق را زنده دارد بجنی که پدست از حبله دوت که جان را ز خود و دامن سوخته و جان بدیاری تو حیدمان غرق کردی | که هلاک و انجم حجابش باشد که این مرد و کیتی نصایبش باشد که در روز محشر کتابش باشد که دل کشته کرد و تویش نباشد |
| مودن چون زنده است او پیش فلکش چنان مخود کن که خویش نباشد | |
| پریم زنده ان برش مجید کشدم تا دوازده کوش جان بطیران در آه دلم سالها فاکشم از خویش و رفتم زنده شد مگشته از ناگوش در زمان تو هر چه طلب داری ز من بستان رنم و دولت جاودان بایستی بدینسان بخود راه نموده ام ز حاتم ترا بهره و رستم | حکا نم گز آن هم شوم نا پدید که ناکا دوازدهم آمد نوید که خبر روی دلدار چسبیدی دلم را چو دلدار در بر کشیدی بختان رت که گشتی شهید دهم خون بهایت لغای جدید درین دود آفر قوی بوسید غلظم چو من سایه بر بارید منت کرده ام با دکار کشیدی |

مودن خدا

| | |
|--|--|
| مودن خدا را که خوشش باشد | ازین راز کم کن تو کشت و شیند |
| چو دولت عشق حق یا هم بین دولت تا کجا بکشد | |
| حسن چون مراد دست روبرو چشم حاد و شش فته کرد آغاز لبوی عین بر پستان کرد از کمان خاند و ابرویش قوت از پای رفت و کار ز دست در حس مردم و فاکشتم آتشین چهره مشغع او مست ختم رکنس ندارم باک هر که در راه عشق گشت معتمد | لعل میگوینش بر جوان حسود من بر هم چو او حبال نمود زان بسیار شکو سپا مددود قوت عشق تیر مژگان بود آن زمانی که او شتاب کشود کرد در من نگاه و داد و جود سوخت دل را که بر سیاه دود کوری میکران بر عینم خود باشد اندر پناه و دود |
| رنجها را از تعلقات سیر مودن بر چرخ کبود | |
| دلبر دلد را چه خوشش باشد | جان بدو استنا چه خوبش باشد |

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| کشت بر پیش سر و دست | کشت از خود قفا چه خوش باشد |
| را در عشاق را بر سرش | سر خود زیر پا چه خوش باشد |
| پیش عشوق خود ز جوشش | ناشدن ز جود چه خوش باشد |
| چهره اش دیدن و کشتن | دادن جان بجا چه خوش باشد |
| دل با بستن و شدن نیک | چون که کعبه را چه خوش باشد |
| اگر دلا را بود و شد برش | که کعبه را چه خوش باشد |
| مت کشتن زباده جود | رازش با صبا چه خوش باشد |
| باده خوش لب و دل که | |
| باده خوشی با چه خوش باشد | |
| سیدستان به پیش آید اندک در مشا | لقا جویان بر قصه آید کان غوا را |
| صنم کو جان بود آید کاند بر جود | غر لوانان بخرج آید کانیاری آید |
| سر اندازان ز خود که شود و دیده | که ناکه در نظر آن سر و سر در میا |
| بکر واران بکبر داری کینه و با خبر با | که ناکه در بر کمان دارد سیاه را |
| شنا جویان شنا جویان زود در کوه | شنا جویان از بوش که غنای را |
| سی سر و سی سر و دل جان را نه | را آتسرو خزانان جایت کفر آید |

التماس

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ز نمانشستان می بهر دور کرد | شام مست قی کردید کاندیدم بر |
| صد می طبل باز آمد هاناکر و کبریا | بشارت میر غم جاناکه آن سیاه را |
| موزن شد بختیم مکیه که وصله داد | |
| که میر عاشقان تا خانه خار میاید | |
| بر دم ازین شوق دلم میبرد | رخ نما کند دلم میبرد |
| صل ترا دید دلم ناکه | شسته کردید و برفت از خرد |
| غره عباد و زمین حسته دل | حبر و فتر و دل و دین میبرد |
| چند نوشین ترا دل چو دید | همچو خضر آب قیاسی خورده |
| داز خال تو کلدش شد | دیگر ازین دام کسی چون پرده |
| چشم سیاه تو غزالست مست | چون که صحرای دلم میبرد |
| مشری چون تو ندیدم دلیر | خون همناران بنگاهی خورده |
| نقد دلم را بگفت خود چو دید | گفت که قیاست کنم مسترده |
| چون بر عشق روی دل بد | هیچ کوه تا نکند بر تو درده |
| داد دل و جان را بختی | |
| باده تو حید چنین میخورد | |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دل داده که پیش تو از خود فنا شود | مشکل که لمح ز تو ماند جدا شود |
| سوزیده که شیوه عشق تو بشود | در جرقه که در که تو اند فنا شود |
| آرزو که غمزه تو نوازش کند | لذات هر دو کون پیشش مباد |
| پیمانه که عکس تو در خویش بکشد | دایم مثال آینه رو بر فنا شود |
| سرشته که دره عشق تو سر نهد | بیک عریق قندم فالو با شود |
| در بحر عشق هر که خور و عوطه سازد | از شوق یار بچرخد و محو لغا شود |
| و آرزو که عشق فانی مطلق کند یقین | جانش قرین عالم لامتی شود |
| چون یار را بچشم ملازم شود و صند | بانه که در حسرم حرم شناسد |
| چون خویش را یار یار در خود | بایار خود نشیند و در دوش شود |
| هر کس که چون نمودن دل داده | |
| دل داده یار و عشق آشناسد | |
| مبارک باد باز آن یار آمد | بر قسم من جوان دلدار آمد |
| سعادت یار شد چون گشت پیدا | قیامت شد جوان عیار آمد |
| مید عشق جان بر کف نهادند | جوان شد جانب بازار آمد |
| منفی گزم شد در فتنه سازی | چون مهر و بدین کلزار آمد |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| خدا گشت مال مال با ده | چو سر خوش سرور و سر دار آمد |
| بوجه آمد معنی کرد افغان | چو شیرین شیرین کار آمد |
| غائب از رخ کشته خوش نشسته | رسته دولت که بر خور آمد |
| بهر کس رخسار از خویش بر بود | خوش خانی که بخش یار آمد |
| سی کوشد باد صحران و اوست | چو طبل مست در کلزار آمد |
| نمودن رعیت و دل خدار | |
| که یار از بسی غمخوار آمد | |
| یار آمد به ایچده دلاں بر خیزد | تا کی عفت ازین خواب کران خیزد |
| سر بر آید زار که عشرت یار | باد آید لحد را به فغان بر خیزد |
| نشینی که بفران چرخه وار | بزل که آید بی خبران بر خیزد |
| ترسم آنم که بخوابد شمار طلبند | یار گوید که منم حدشان بر خیزد |
| پر میخانه برندان نشینی که گفت | مست در میکه باد و کسان بر خیزد |
| وقت خوش باد صبار که بفرخ | خوش کند وقت که ای باد و خیزد |
| یار خواهد که کند در دل شب خلوت | مید از شوق قمار قصه گان بر خیزد |
| روز محشر که چو عشق دید بچرخ | بچو طبل بر کل لغزه زان بر خیزد |

| | |
|---|---|
| نمودن شده همراه است چو بطلبکار می آن جان چنان بر خیزد | |
| اندر که عشق جایت جان حدی کند آرزو که آرزوی وصال قدس وایم پیش حلقه ذات سر بند اندر میان میکند رقصان کفر شبها بیاود دست کند دیده آگاه چند چو جانفشانی و خلاص بخود وایم چو یاد حق بودش منظر نظر ساقی پادشاهات و جرحه ما | از هر که بوی و شنود چاهدی کند از شوق باز خویش می خودی کند با جلا کانیات نخواهد بدی کند وایم زهر در محبت کدی کند ناگاه ببار بر سرش آیدندی کند دلبر از آن او شود و دل بری کند زان خلق همیشه رهبری کند بر جان اهل شوق حورینمی کند |
| اندم که شد نمودن سرست امام شهر اندر نماز خویش عشق اقدسی کند | |
| باز سر میل سروری دارد بستم احرام طوف کعبه دل جام دل را ز کرد پاک کنیم | دلبرم میل دلبری دارد که خیال کند ری دارد که دم کیمیا کوی دارد |

دل

| | |
|--|---|
| دل که آینه خدای نیست بر ویزا دل فسرده رهم از دست ساقی دارد ای صراحی تو هم سجده دارد ایغنی بکن غزل رسا بوی خوش میوزد ز گوش | سوی دلدار رهبری دارد باز دل میل داری دارد آنچه دل شب معززی دارد سر سبزه پرور دارد یار شوق سخن وری دارد شامه ذوق معطری دارد |
| نمودن بگوشت رت باد دلبر میل دلبری دارد | |
| سینه شک است آه میخواید چو دی می کند دلم کیستم میکنم ناله تا شود سپید بر خون میزدم ببارت داد لغتش جان فد کردم گوشت رهم از خویش می ساقی ایغنی تاجان پر معنان | سده که ناله راه می خواید محبس بادشاه میخواید که بگوید پناه می خواید این عاشاک شاه می خواید این کلامت کواه میخواید که دلم می کجای میخواید سوگن سر نگاه میخواید |

| | |
|--|---|
| <p>که برقص آیم و کم شوخی صرف بازی کنم شوم سرست هر که چند بخود خوش گوید خوش بود زاهد اگر مردی</p> | <p>جان چو وصل لا میخواد که سماع براه میخواد کافا مبت ماه میخواد پیش آن شه کواد میخواد</p> |
| <p>رحم کن بر مؤذنت یارب که بقبرت پناه میخواد</p> | |
| <p>باو صبار کوی دل آرام میوزد با عاشقان سحر خبر وصل میدم از کوی دل با بهر اعتبار و ناز از یار راضی بدل بدلان دهد هر چند بخر دل با صید میکند ساقی سار باده که سر خوشم مطرب تو هم بنزد طرب ز می می کن از ساق یار بگردم جو بش میزند رحم زجا مؤذن دلداد هم نزن</p> | <p>خوش باد وقت که چو کفایم میوزد انه رصباح خوش بستر بجام میوزد صد مر جا که از اثر جام میوزد ات حتی که از رشک دام میوزد و کوشش بخیر گزی آرام میوزد کان و لک بنیم از این بام میوزد آن بوی خوش شون که با جام میوزد کین موجب از بخت آن نام میوزد باو صبار کوی دل آرام میوزد</p> |

| | |
|---|---|
| <p>برجونه رده باز دل بخر بر پیش کند کفران و لیکران رسوای زارش کند</p> | |
| <p>مست و چایست ایندل عاشق بنید ز قمارش ز دل کاش دوست شوی مطرب خوش نواز نهارد لرد رجا ساقی خوش لقا امیوشان چها خسته ساکن در حرابات و زخود خا عقل اگر خواهد ز لای پیش عاسا عشق چو ناست شد محکوم حکم او دو</p> | <p>از زکوة حسن خود یک عشو در پیش کند از کافای ل و جیدش باز بشا ریش کند وقت و سیکریت از یک غنچه بدیش کند باده چایند بر دل محو و لذت ریش کند مکلف در وی کند و محو دایر ریش کند شده زان حسن بنایند و در و ریش کند جان خود در هر زمان قربان ریش کند</p> |
| <p>با مؤذن رمزها گویند تا حیرن شود پس زخم معرفت بیاورد در ریش کند</p> | |
| <p>سحر که آفتاب روی دلبرش کند بیکر کا چشمش رو عاشق پیدا از بختشان عاشقش که چو جنت ز لعلش نه رناعت قراوقی اگر کشند</p> | <p>قمار عشق و با جان شید با نص کند بنا که لشکر حسن از کمینیکه تاض کند خدا کند غمزه بر دل هر زان که نص کند حیات جاوده دل ز لب و پیش کند</p> |

بگو مری

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| صبا چون کبیر از کوی و بر جوشن ناز | کز آن جد معبر گشت مشکین کیر |
| بره ساقی از آغی کاشش اندر عالم ناز | ز شوق دلربا در دل چرخ فروشن کیر |
| ضمیمه دادم مثنوی را که ز قدش چرخ | نه انتم قامت در زبان شفاش کیر |
| در منظر آب رزق کردم ز کفش چرخ | بدیدم دل ز جان خواهد که چرخ کیر |
| نمودن با جود یکدم عالم پایشین | |
| مباد آند بخر جان تو رواش کیر | |
| بکار عشق تو چون خون نشود | چشم چون چشمه جیون نشود |
| جن چون کند جسد و بدل | دل چرا دانه محنتون نشود |
| دل که بشد اشک و بردی دغم | دگر از دست تو پیرون نشود |
| شب رسد و آتش جان قیاب | عجب ز بھر تو محبتون نشود |
| ز لعل احسنه مکن تاب مده | تا مرا حال دگر کون نشود |
| شور عشقش ز تیر زاده کس | تا سیراب میکنم نشود |
| هر که آغشته خون ریز نواخت | نی تواند ز تو محبتون نشود |
| زده حق چو شدی صاحب درد | دایم اندزد که حسرتون نشود |
| جوهر عشق نمودن خفایت | که بدست در مکنون نشود |

نم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| چون علم عشق بر بحر آید | |
| در کل دل نغمه وفا کاشد | |
| چون زنجیر شری ز بد دل | لغت که ده کارین آید |
| در نظره عینیت آن موز | عشق و خور عینیت آید |
| عشق الهی که بآن قایت | جمله جهان سپیده آید |
| بار امانت که فلک بر دست | زمره عشاق تو بر دست آید |
| چو کند بدیند ترا در دود کون | هر چه بخری یاد تو بکند آید |
| جان نصیبت صنی فی سنان | ساده کسانیکو تو را آید |
| در ره توحید تو جان بیاخت | در دل و جاهر تو آید |
| چو نمودن بدو عالم شها | |
| نغمه فای تو بدل کاشد | |
| آدم که عشق بود ریشیا اثر نبود | اول نظر دایه ذات دل نمود |
| آدم که یار داشت سر دره بر دور | از عشق خواست طعنه عالم نمود |
| یک عوذه کرد جمله شهادت جود قیامت | یک عمر داد و حساب ذات را نمود |
| چون رخ نمود کون و مکان کسب | در شطایق اربوبی و عجب را نمود |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چون لب گوشت عازت دلهام شد | از یک کلام زک زدها همه زد |
| آندم که تاب دود و کیوی خبرین | عشاق راز دست دل دین فاج |
| ظاهر جو کشت بی زلف عشق زدها | لین بود کسکوی جیوه نه آنچه بود |
| محبوب کرد در بر خود خلعت محب | غافل سو که نیست خبر این وحدت بود |
| کرد هشتاج جای محب را بجای همه | یعنی منم چپ حمید و دود |
| پای محب چو چیم شد و چیم کشت دل | از دل تا کاف و دنون دود او بود |
| از خای جی که ثانی خای چوب بود | ذرات کون یافت حیات ازیم وجود |
| اجنت راه معرفت یزد باهوش | |
| از زهر کشمای مودن توان شود | |
| ایک میگویی دل که نگیرد چه شد | حال آن مجنون را بخت نگیرد چه شد |
| دیش کلام میدان سهند که لی | کار او با خرقه قائل منیدم چه شد |
| کار آهنگ وی مضنون در کند تا | همراه آن ترک مستهل منیدم چه شد |
| ایک میرسی رفبان با جان منیدم چه شد | کز پیش رفت و در آفتاب منیدم چه شد |
| نیز کرد و بر مرگان تاخت بردل ایکن | نیم سبیل کشته با در کل منیدم چه شد |
| بود دل یک قطره و پوست با محط | آند آن در ای میا حل منیدم چه شد |

نفس

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| نفسی می من مرد دل رفت شکار | در پاهان چمن با ل منیدم چه شد |
| در هضم راز د عشق او در دل ولی | بعد از آن آیت نازل منیدم چه شد |
| مطر با سپارد لیکرم کعبان آرا | کاشع و جد صاحب دل منیدم چه شد |
| ایمنی انیغ را لاسار کن تا خبر هست | الفت شوخ سکین دل منیدم چه شد |
| رفت با پر مخان عمر بود وقت صبح | |
| و یکر آن سکین چا حل منیدم چه شد | |
| داریم ز نفس جنتین داد | از بی دلی نزار حسرت یاد |
| اند نظر چمن کار سه | که راست با بیچاره یاد |
| با غیره ام در کجا پوی | از ترک ادب شدیم بر باد |
| از آنست که خانه دل ما | از بی دلی کشت آباد |
| با غرق کنایه دست و پنا | یکدم زک نه بوده آزاد |
| برویم مایه مان ناپاک | آن نام که ز دست عالم آید |
| از بی خبری و جهل و عیان | با نود و ز عشق یکمان شاد |
| هر چند کنیم از و کنسان | آتش با بیفت و دود |
| ای نفس جنس نبی بکر | نما شد و خویش را با دود |

| | |
|----------------------------------|---|
| ساقی قدحی بریز بر ما | کز قید خودی شویم زاده |
| در عشق ز نیم دست تحت | وز عشق شویم حلا باده |
| مطرب خوشه افغان کن | کاینم بر قصه بدل شاه |
| آمد صنی که بی نظیر است | کز است روز نون هم صا |
| بر کوی نمودن لبه شوق | |
| ز غفران تو رسد شما | |
| فیض الهه سم باز سامان دارد | دل سودا زده را وصل در خاندان دارد |
| باز آینه دل صاخذ از رنگ خود | لله کج که رنگ از رخ جانان دارد |
| که چه در از خندان زه بر نشد کجند | ما زیم آنچشم که در هر مژه در مانده دارد |
| شاد عهده کشا پیش کجاست میر | که کجای تو مرا تازه و خندان دارد |
| اگر از زلف سیاه تو بپسی کوفت | جیف کاندرد و جهان دیده گیران دارد |
| وقت از لعل تو دارد دل هر صاحب دل | چه حیاتی تو که ذره ز تو جان دارد |
| بیجان و قهر ذکر تو گویند بیجا | چو عاشق که ز شوق دل کربان دارد |
| ایمنی یقین آبی که این تازه غزل | چون شود سازمراه و حیران دارد |
| مطربا چون صید غزل شود پیدار | ساز کن ز آنکه مرصورت جان دارد |

نمودن

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نمودن کیدای در شوق کن | |
| کائنات ما هو شان رو بکد یا ندر | |
| دل آیدم که در وصل جان نشیند | ز شوق لقا خوش سامان نشیند |
| خوش آنچشم خان عاشق و پیش | که مژگان بدل چو بچکان نشیند |
| خوش آیدم که پرسد بر نفس نشیند | و به جان و حاضر شاه نشیند |
| چو مندا ایل زخم تیغ شبیه ش | هر سیر کرد و هر سان نشیند |
| دلیرا که سوای عشق نواز د | چو خورشید تاب در خال نشیند |
| خوش آیدم که مطرب کند ساز د | بر قصه آید و آنکه غزل خوان نشیند |
| سی کو مار و بدل و اعشش | بروز خرابس پشیمان نشیند |
| کسی تا کز د و فاسکے تواند | که مستغرق بحر عرفان نشیند |
| کسی خبر دیا بر سرع محبت | که بر در که شاه مرده نشیند |
| نمودن مسلم بود شاهی آنرا | که بر خاک شاه خراسان نشیند |
| نمودن ز خلق جهان پاک میرید | |
| که میخواست در خلوت جان نشیند | |
| و میک ساقی باقی دم آنچشم زد | محبوب عشق کجوش آمد و ملا طم زد |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| چو دل گرفت شرب طور از کف عشق | شعاع جام بکبر مبرطاسم رد |
| چو مست باوه توحید شد ز جام | رسید و خجسته ببالای صرخ جامم رد |
| لسی که جذبه جشش بر بود و بر دوش | قسم بدوست که بر حق دم از تقیم زد |
| لطیف در بزم قدم زد و کلیم دارد لبر | ز جام ساقی کو زد دم ز تقیم زد |
| اگر نه نور محبت ز چهره شد لامع | چرا خدای بقرآن دم از بهیم زد |
| سحر باد تو آهی زد دم ز خود در قسم | سحاب شوق چو بر یکدگر تراکم زد |
| طریق ز به کج راه عاشقان کجا | شهاب شمس نشاید دم از تقارن زد |
| چون نیافت بحق زاهد دل افروز | زمره عرفا بر در شاخصم زد |
| موندن این ره باریک کی بخود بود | |
| چراغ شمع گرفت دم از تقیم زد | |
| هر کس که نیست زنده به حق تو مرد باد | در هر که نیست آتش عشق تو مرد باد |
| آنرا که از وصال تو بنود عینی بر دل | اندل بدست و پای دو کیتی شمرده باد |
| از نام مست تربت و همبند دل | غیر از خیالت از ورق دل سرده باد |
| یاد وصال تو در هر نفس از حیات | دلر از خیال تو از یاد برده باد |
| هر لحظه ام گناه تو جاتی و هر زانو | دایم خدمت از تو در سینه خورده باد |

نورانی

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| آنرا که از شرب محبت بود بصفت | با نش بدست ساقی باقی سپرده باد |
| زاه که گشت نمک اصحاب ملول | نامش بخبر پیش محتبان برده باد |
| هر کس که آرزو بودش عشق کان | یار رب که در عهد و محبتان شمرده باد |
| کی گیرد حسیار موندن ره دگر | |
| عشق میان او و شوقش برده باد | |
| بدمشد که در شمع جوان مرد | کر چه از خلق بخرقند ولی رسیده |
| در میان سر و باغ کلفت و سینه | هوشیارند بدل کر چه سینه |
| در سر زده قمر بشیر فاضل بخشنده | بجده ایند که در دهر را در سینه |
| ماجد ایند که یک لحظه مکند فارغ | باوقارند اگر چه عجب بی تابنده |
| کر چه در کفوت این چار خاصر بنده | آفتابند که بر مل جهان تابنده |
| روز ما صایم و از خلق تجاری بام | باز بشما همه در سر چو شهاب زنده |
| از ازل مست و خرا تا نشین آمد | غرق در بای شهوند و بسکرو حاد |
| یک زمان زمی توحید کند دیده | ساغر غرقشان بر رخ و حیرانه |
| همه مشرق در یاد و عالم مستور | پای بر نه فلک همچون فلک گردانه |
| سالکانند که چون ره بجزایر کنند | فارغ از کون و مکان همفرض تابنده |

عاشق

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| سر خوشانند که در محفل مهر و وفا | چو دانند که شهر اهریمنی در پناه |
| چف زانها که نشسته بخت با کزینا | چو زاهد بقیامت بختی سرگردانند |
| تند کج که مانند نمودن بر وقت | |
| خاک رود در پناهیم و پیمان دهند | |
| عارفانی که بخت جان و دل باو کنند | چه شود که بنگاهی دل با او کنند |
| انگسائی که باوصاف خدا موصوفند | بود پاک ز ما پیش خدا با او کنند |
| شیر مردان که بدل محرم سر بر رویند | کی بود آنکه دل باز غم از او کنند |
| باز چون ز سر صدق ملازم گردند | هر دم ز شوق لقائش با او کنند |
| یک زمان ساغرشان که شود ز باد و باد | بر در و درت نشینند و ز غم او کنند |
| طرفه لعین از آتش بوده و حاصل | غیر نام حق و کز شمس می زیاده کنند |
| رکنار زد و بگر خون می شربت ابرو | همه بر جای خود و با همه ادا کنند |
| چون از آن حال زمانی خود آیند و صدق | راه حق را بجای حق همه ادا کنند |
| سر خوشانند که ز خاک در پناه | کز ازل هر که با ایشان کرد و ادا کنند |
| ای نمودن بطلب ز در پناه حاجت چویش | |
| که تو اند علاج دل با او کنند | |

اینها



| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ایکت یک بختی و جصل اندر کاهند | از سر صدق و نصیر طایف اهل آیدند |
| چو دایک سیر اند دل و دینه پیا | عارفانند که از سر خدا اگاهند |
| رهر دانی که با کاه دلی دل بسند | بس عزیزند که در میکده صاباچند |
| پاکبازان سر بر دانه نوار حلال | عاشقانند که باد و ست بر سر چند |
| شاهبازان نشسته همه بر ساعده | فارغ از کون و مکان محو جالشند |
| همه از خویش فزانده بیوی یارند | همه در دی کش و تنیارسپل الهند |
| لشته دنیا بر شان کم ز جاج نشی | پای بر نه فلک از غیر خدا کو باشند |
| شب روانند که شب تاب سحر را | زایر در بر معانند و چه عالچند |
| چون نمودن همه شد و خرا با باین | |
| زند و قلاش و بندت خاک کنند | |
| به نیم شب که دلم آرزوی یار کند | چو عند لب جزین ناله های زار کند |
| ز شوق یار و عشق در چهار زبانش | قیامتی که نهانت آسنا ر کند |
| بیاد نواشی هر لحظه ناله بردار | که عطر از خودی مست و تفرار کند |
| ایام را دی گویان سجاک نشیند | که کرد آن سر کور ابرو شاز کند |
| سحر سپاده لارام گریه آغازد | ز شوق و صل تبان دیده بجا کند |

چو چشم مست دلازم همنه انگیزد
مقرز است که هر کوی عشق حق نازد

شود ز خویش فنا چو که بحر یار کند
حاجتش بجهان شاه ذوالفقار کند

حکمت الراء

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| پارسی مستم زبوی آن کلزار | یک کرشمه میگویم سرودستار |
| نجان مفتی خوش بجهان نوازی جزین | بها نغزل که نمودن کفیه سچو دور |
| بکن نو که چو عشق را بر فراقی | لکنه شمشیر یار جان خود نثار |
| ز شور شوق چنانم زباده توحید | که موج میزندم باز مستم زخا |
| بر زکوار خدا با مطربان در بریز | از شراب که روح روان کند شاد |
| از شراب که موسی ساجران در | که جان خویش بدادند بهر یک یار |
| چه دام بود که دهر نهاد در دلال | که از ازل دل دار بود و کردگار |
| تراز تر حقیقت دمی کنند خبر | که خوشتر به پاری ز روی صدیق |
| سباده نمودن صلاح و تقوی | چو پانهاد به بخانه مست و سچو دور |
| نهاد روی بجان حرمیم پریشان | خویش گشت فنا جان کرد شاد |
| عاشقا باز بسته ام زار | ز سر زلف آن بت عیار |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| عاشق و رندم و عرابانی | |
| ای بختان سلامت دیگر بار | |
| دل من برده شوخ بخت | که یک عموه رفاهم از کار |
| از پی صید گردنم در دل | تیر عشق نشسته تا طار |
| عشق جانی نمیکند نزل | تا ز جان دل کند اول بار |
| از می معرفت هر کوی خود | در محبت جمود پادار |
| عشق در زین دنیا کرد | مشکلت ای سیرت و تبار |
| در عشق حاتم آزادان | که کند جان برای یار نثار |
| فست یار از بر تو دوستی | و قدمش نیست نثار یار |
| از چنان دلبر و قاجو می | |
| باز مانده می شود تا مشد ار | |
| پیش از نیم نیت طاقت در فرق | میگویم و یاکنی تاریخ غایب آن کار |
| روز و شب هر کشته و ناله نامر بهر | سخت مشاقم خدایا قیامی یار |
| دایما میوزم ز ناله سوزی عشق | گویند و زنج ز جانم شعله برست عار |
| من که باشم تا که لاف دوستی و رنم | درد خاک سیاهی را که آرد در شمار |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| زانه بسیار چنانم دگر منغم کن | قدرا تو چه دانی چون ز وقت گذر |
| برآید کند یارم حاتی را بشو کرد | هر زمانم آرزوی وصل و باشد هرگز |
| وصل اگر خواهی نمودن ذکر در سنانا | چه کن وایم که آید ناکست اندر کنا |
| سر همین بر در و شب استاند الم | |
| پس بکار و طبعش پاک کرد از غبار | |
| ساقی عاشقان مد زنها | جام می را که دل بر حق کار |
| برده پوشی و عیب نماید | برده ز روی کار خود بریدار |
| مطربا عشق برده را دستم | خیر طنبور بگوشان تار |
| خوزه ام تیر عشق تی رچی | شواخ است و بجان نهار |
| راز پنهان که دیشتم در دل | خاش شده ساقی شایر |
| در سر کوی و بسی تقوی | که مبدل شده است بآزار |
| چو منصور عشق بر خطه | پدیر همین کند بر دار |
| در و عشق حاتی باید | که کند جان برای زینار |
| خو چشم او بر دهم | الحذر الحذر ازین طرار |
| ایوذن بغم بسیار و در | از سر کوی که کشند تار |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| آه باده لرزیت بدل عشق حضور | |
| دید روشن از روی مندا از دور | |
| هر زمانم چو تمای وصل تو | آید از شوق بچش نیدل بی صبر |
| بد عشق جهان سوز کن بار دگر | مدوی تا نکند از بر ما یار نفور |
| هست امید چنانم که دگر ساقی ما | اده کردن شود و از گرم خفقو |
| من بچاش بدل چکنم چون کند | خیز خواب حکم وایم از دیده عبور |
| که کند یار بسویم نظری از سر لطف | حاتی شیوه کند موسی جاتم بر طور |
| ایوذن به یقین راه خدا رویگر | |
| که بجز بنده محض نبود کس معذور | |
| دارم امروز تمای دگر | میو و باز تماشای دگر |
| آتش عشق دگر کشید | شوق را که دقتاضای دگر |
| روی بنودری بکرمین | یافت دل و دق و اوئی دگر |
| غمره بش برده بجا حاضر | ناوکش زخم زار بجای دگر |
| سر توجیه دگر روی بود | یافت دل منزل ناوئی دگر |
| حاتی که کارم بکمی | دارم امروز نوامای دگر |

| | |
|--|---|
| عارفان بست نمودن ز ناز نبود از چرخش بر روی دگر | |
| شود کردید آن جانان دمی در پیش باز چو بخت | بودن وصل کز کویین بهتر ز دنیا و عیش و جلد بهتر |
| شراب و صندل از دولت ز عیش هر که او سر ببرد | کوشش میکند دل را منور گلستان و شش شه زده تر |
| کسی که عشق او بی بهره مانده ز بویش هر سحر آید سنجی | بود همچو نذر خشک بی مشام جان بیکر و معطر |
| خبر از یار می آید به عشاق بشارت باد و لاله بر کف | از آن کیبوی مشکین معطر که دل را برده لبر بار و بکر |
| کند که سایه بر سر او عشق | شود شمع و دل رخسار نور |
| بجهانند که از زهد ریاست نمودن توبه کرده شد منور | |
| دلی که نیست در شور عشق آن لبر نظر بدنی و عجبی نمیکند هرگز | اگر کسی بجهت حق است اوی بر ز عشق یار کسی کو سیر نهاد چهر |

می آید

| | |
|--|--|
| دل از وجود خیالی ببر که تا میکند بشور کرد خودی وی خود که تا بیا | وجود حق مس قلب تو کیمیا بکسر هزار بحر معانی پر از در و کو هر |
| صلای رندی و مستی بچرخان دور پادیده حق پن بجی منور کن | که در تو میکند آن دل را همیشه نظر که نور آن بتوان دید نه نور بصیر |
| بجوشش باش چو یار بر کف بر تو که سجد منت جام جهان نما کوشی | که تا بجوشش نیاید کجا رسد در ز عارفان در تو شود جهم و قیصر |
| بنور دل که بود ماده خدای غای بجا کپای عزیز علی عالیقدر | شود مطیع تو ذرات مومن و کافر که نور ذکرها میکند دلت انور |
| از شد خلاص نمودن ز دستش که تا نکشت نمود نور آن دلبر | |
| پر تواند اخت بردم دلدار رحمت بر دل جوهر حیرت | گشت از آن نورستیم گلزار کرد دل را چو قند زم قنار |
| سایه اخت باز و دل عشق دو لثم باز و باوج آورد | بر سر سالکان خوش قنار که دلم رفت عالم یار |
| عالم یار صفت کرد آن که نذر او پدید حد و کنار | |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر که زد یک قدم بدان دریا | تا قیامت کجا بود بستر |
| میواند که زود دریا به | هر که هست دیده پیدار |
| شب در روز طلب میبند | که بناگاه پیش دلدار |
| از بر زاهدان دل مرده | بگریزد چو پایند یوار |
| دل منور کند بیکر حبیب | محو کرد در پر تو نواز |
| چون مودت فدا کند دل | بر سر کوی حضرت جبار |
| هر که حرکت او شود چنگ | |
| شود از سالکان این طوار | |
| ساقی می به به فصل بهار | رومن کن تا شوم کلزار |
| یاده از حبیب اصل لبش | تا رسد مرا عالم یار |
| ساز کن باز پرده دیگر | رو بعتاق کن نو بردار |
| امنی بجان خندان | پیش از نیم در سطار مدار |
| که در | میدهم جان برای یک کھنار |
| سوی نامحی | کرده در او چو کوزه قنار |
| سینخی مولوی دارم | نشان بخودی هم از عطار |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ایزد خانه منت چه عیش | کشته جانم زیدش کلزار |
| می پریم هر زمان ز شوق بهش | |
| چون مودت زیدن دلدار | |
| بیا ساقی که دل را برده | برده جامی که جانم رفت ارکار |
| برین مطلب سرستی طنبور | که در حق آردم ز شوق یار |
| بخوان آتش بهت مولوی را | که در چرخ آید از فیض تو دیوار |
| پاساقی بجان میخروشا | مراستان زمین مکار و شیار |
| از آن ساغر که می زود | برق از شوش و شد تا عالم یار |
| از آن خمی که هر جیس سپهر | بخور دوزخ شد هر روز بار |
| از آن می خایه شرع محمد | که پیرا علی شد شاه برار |
| از آن جامی که از شاه پیر | دل عشاق شد مینار |
| مودت از عفت از دست برده | |
| برده یک صرغ و از خاک بردار | |
| باز بحبل المین چنگ زدم ستور | عشق علم بر کشید رخ بنود اسکار |
| شیر جبرئیل باز نمودار شد | کو کبک و لبری آمد و شد اسکار |

| | |
|--|--|
| شعله روی او کرد و چهار روز نخله موی او کرد و چهار شب | |
| بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم | بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الرحمن الرحیم |
| ز کس قاتل او درین صفت است عاری جان پرورش غارت صبر قرار | شمار حسن او چو کند نو داشت دل چو بدید بخت جلال |
| قطره چو دریا بدید محو شد و ناپدید رست رکعت پیشه کشت بوی گلزار | دل که برین نبود آمد و شد سحرار آمد و دور و جد و حال فت زد آفتاب |
| او که بخت شد فنا یافت بقا بقا او که نور خودش خلعت عرفو قار | |

| | |
|---|--|
| دیده جان بار کن کوشش از کن نیت طریق ذکر سوخته اموش دار | |
| راه علی ولی باطن شریعی بیش نمودن خوش رنگی استکار | |
| بیار جهان شد دل گرفتار لکن غرقم در بای محبت | دل مارا این بازار بازار از من فی نشان ماند و آثار |
| ز خود بستان مرا کدو با خود شراب جویدی در ساغر غم بر | که تا من با خودم هستم گرفتار کز آن ساغر برم بر غش صبار |
| بشور عشق از غفلت بر ارم بده سامان سر شوریده ام | کزین غفلت بسی هستم در ازار که شور عشق ترا کشته خردار |
| پاسا قی فرخ فال و لبر مرا همراه از کفار خود کن | بده جامی که جانم رفت از کار که سراسر تو ام دار و بکفشار |
| تصدیق کن من آن لعل جان موتون چون نذر و نسیه بر خضر | |
| لعل سخن چو پذیری خبر ز دل نهان ز و صدمش خود پیش از کن خبردار | |
| او که بخت شد فنا یافت بقا او که نور خودش خلعت عرفو قار | تو غیر صاجه دل را به نیم جو شمار |

| | |
|---|---|
| <p>بصیحتی که ز دل نیست چون تو که هر آنچه نفس گوید بوی نفس بود کس بصیحت مردم تو هستی کنی چیز طایب دل شو چنانکه در قرآن ز راه دل بد کس می شود بحق و صل اگر نفس کنی دشمنی زهی تو حق خوشا کجای نفس جنسی باقی بماند چو گشت یار اصحاب کجای از سر صد مثال فطره بدر یار سید و فارغ شد</p> | <p>چو میت کس از طریق خدای بر خور اگر غار بگوید مکن بر دوشدار که علم سبقت ز در حشر باشد عار خدای گفت که قلب سلیم هست بکار ز راه نفس به شیطان بود تر اسرار چین بود غسل و راه حیدر اگر آرد پناه بر دلی و شد سپار کرفت دولت بی متهار رسید پاد غرق غرقم تو حید شد نیکو کار</p> |
| <p>نمود تا بودین سخن غلط کنی که میت باز گری هرگز نم خفتی</p> | |
| <p>اگر نه که با کیم ای نفس بی خبر افغان که میت نه حرکت نفس این یک عموه و دیدل مسکین شد خا از پنج و تاب لاف و تاشد مر ایتن</p> | <p>با انحنم که برده دل و هوش من دردا که کبر یارش ندارد و سرش از یک کر شرف و نماید هیچ از دوش کز نشوای باز ندارد کس جز</p> |

نارم

| | |
|--|---|
| <p>نارم با نشان که بر دست و خود میرم بر آبی اکنه شود و جوان جمال جامه های اکنه بود و محرم حریم مطرب در آبر نفس که کلام روشت از نور انجمن رسید ششم بدل</p> | <p>باید خویش مردم و منظور آن نظر بایش شود و منس و بود نور و صبر با دوست تمیشتن و نیا بد ز خود ساقی بد که یار در آمد مرا ز در کشم غری بجه و کند شتاب من</p> |
| <p>و ایم بچویش پس نمودن حق پست در خانه دولت که آری کس و کر</p> | |
| <p>هر که جلوه یارش کند ز دید طهور کند چو آینه پاک از کدورت اجنار چو کبوتر ز صفات و مراتب سماء پار اهدل و هدم شود کند مستی کند زلف چو اندازدش کدورتان چو لب نه لبش باخودش کند مسام پاک طرد بشتی هست سیر عالم دل نمود تا بطریق علی قالی مستر</p> | <p>ز دست ساقی باقی کشد سر طهور چو آفتاب زنده سر روان ز عالم نور نخویش زده و دیش کرد کار و غفور رسد بجه و لبش صد هزار گونه سرور عکس بر نفس در آید که میت زوق شود و غریق در یار و از جهان سوز که هر طرف کوی صد هزار جور و شور برو که راه چمن است این کردی</p> |

اندول ناکرشته جایار
برهم نرزش هزار زنهار

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| دل در غم او سگته گشته | دلنمای سگته ریمبار |
| نازک شده دل نماندیش | این خون شده ز نیم فشار |
| آهسته بنده قدم خدرا | تا خون بجهت بقیه دیوار |
| آه بشرب خانه ناکا | هر کس که به دیوار نه است |
| نبشته و عیار بر فکند | تا پدید و زلف شک آتار |
| نومن چو بید کشت کافر | کافر چو پشیده کرد قرار |
| از کجبه و سومات صد | برخواست چو کرده و بیار |
| شبهانی او تمام عالم | رسو شده و عاشق و لکار |
| کر دیده ز خود فدا و دو | دین و دل خویش پیکار |
| در عالم خودی شب و روز | اکند و صلاهی لیس فی الدار |
| زاده که مباد و کس کاش | ناگشته و می ز خواب بیدار |
| ز نهار نمودن نازک و کوش | بر بند و چشم و پاش میشار |
| جهان برده با کسی بی | ز آن و سطره میکنیم اهلدار |

ای ذات ترا حلاوت طاهر
وی مهبان در تو حید تو ظاهر

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای حیدیان در عشق تو خودم | کر دیده و پریشان شده بگوش فاخته |
| عشاقی تو از جلد گوشت مویدا | لبو و دهنم ناکره چار عین صر |
| در حضرت ذات نبودت کفار | سجده جلالت زل مت چو ظاهر |
| ایا و کش ز تو نشانی مد عالم | ای زنده ستور به پیش من حاضر |
| عشاق مدخله تو حید تو در کوش | چو فاخته فریاد کنان مومن و کافر |
| یا من مومن و حید کثرت شیا | قد لاج کمال من العجز و العسر |
| ایا و فی عشق فاخته نماند | من و صلیک فاخته من غیرک حاضر |
| لیک زمان اهل حرم بر سر کویت | در راه تو فانی شده نصار و جابر |
| تا خاک سر کوی تو کر دیده و نمود | نه لطف تو پیش در دو جهان حاضر |

حرف الزاء

مطر باختر ساز کن ساز
ایمقی نو چنگ را بسوز

| | |
|---|---------------------------------|
| ساقاوت و سیکری تست | رو بهیچان کن لبه غراز |
| باطرحی و حجام و بریط و | گرم کن محابس طس براباز |
| از حرفان هوشن مکاری | همه را کن باده مامیت از |
| چون دمی مده اول بر کو | یارست فته کرد غناز |
| چشم مدهوش غارت دل و | غمه پس میو خد کف انداز |
| نور در جان عاشقان کلند | چهره دل یک کر شده و ناز |
| هر که از خم تیر مرکان زد | و او دل و درفش از خود باز |
| ساقا چشم بر جانیت تست | میکنند جان موی و پرواز |
| معشنی کج بر رض آید | از خون سیار از کج بنواز |
| باردار و بعا سنان سر صلیح | که حقیقت کند برکت مجاز |
| همه زندان بر رض و بخود دست | همه بایار خویشن و ساز |
| همه از خانی سپه معان | بحقیقت شدند صاحب راز |
| <p>ماپی کوبان طریق حق جویان چون مودن همیشه در پرواز</p> | |
| هر که خواهد که کند یار بر ویش دراز | سازدش لایق و یار و کند محرم راز |

کاد

| | |
|--|------------------------------------|
| بشش و کرد خد کوی بهای دراز | کوب و پاک کن از غیر خد خانه دل |
| ترک عالم کن و دسوسن ان و | لرزه آرزوی قرب خدیت بل |
| تا خلاصت کند از نفس و ماند خج | سرب بر قدم سایه دوران شب و روز |
| که شوی سالک طوار تو هم کردی | بحقیقت جوشی طوس شهبازان |
| همچکس را کنی نزد خود محرم از | چون کند محرم سباز و در راه |
| که شوی مست می و عدت کردی | خاک شود بر در میخانه کشته بین |
| بر خور و خواب خیالات میکن از | باش سرک نشویش بختی ماسو |
| <p>چون مودن نخبه باش کنی حق باش در خلوت ترک نهی مساز</p> | |
| عابن ز تو بشود جمل خ بنما و لب کز | خو بنو کرد دست دل رخ مناول کز |
| تا کنشی لی بکل رخ مناول کز | جوده نما که میدهم جان ز بر می جلوه |
| عابن بنوکت متضخ بنما و لب کز | عنه و کن که دل بسد باز جان ناکنی |
| بهر توره با بکل رخ بنما و لب کز | از که تو میقه شور چون مودن |
| با دخت دین و دل رخ بنما و لب کز | زلف که تا بدو عارف کفر و دین |
| زود کن مرا حبل رخ بنما و لب کز | شب هه شب بیا تو باده شوق منم |

| | | |
|-------------------------------------|---------------------------|------------------------------|
| راست بگویم ی صمیم رفته ز دست کائنات | | دست رنجان بسته دلخ بنام کینه |
| پند نمودن ای شهانده کجا بود | | |
| پیش تو مانده پا بکل رخ بنام کینه | | |
| میدد عشق هر زمان آواز | زنده شد که گوش کردین باز | |
| خویش را عاشقان فدای | مطرب عشق چون نوزد ساز | |
| مطر با بختا کوه میسده فی | | |
| خیز و مستان ساز را بنواز | | |
| سخت شاق جامه سیاقی | حافی کن که تا کنم پرواز | |
| منظری که کنی بچینه | | |
| شنوی زبان صدی ناز | | |
| زاده منع من کن از می | میخیزم می که تا شوم ممتاز | |
| همه ما بیا بچینه | | |
| تا بیا بی خبر ز ستر ایاز | | |
| ایمیزان برای صحبت | | در چشم عشق خویش را بکار |

| | | |
|-------------------------------|-----------------------------------|---------------------------|
| حکیم | | آین محبت از محبان خدا پرس |
| سر و طرقت ز دل نوزد ما پرس | | السین |
| احوال شنومات و لایم چو خواهی | خوش باش و پیا از سر سو بد خواهی | |
| در ملک خرد و فنا هر عشاق | غافل شو و اندر تو حید تجا پرس | |
| اندرون بختا سر و دین قدم کن | باد و کشتان میخورد از راه و فایرس | |
| احوال قیامت که ندانی بجهت | از قامت آن سر و بختا پرس | |
| هر شب بکشا دیده ز نور دلجویش | از جام جهان بین محبان خدا پرس | |
| از عرصه ناموت قدم زد و بروی | سر منزل لاهوت را خلاصا پرس | |
| در بحر شریعت چو خوری غوطه بکش | شمار حقیقت شود سر از ما پرس | |
| بر در نمودن ز فاسی حوزا | | |
| پس سر و ملوک ز در باب فایرس | | |
| ایک بختی طالبی باش باو محض | مرغ دلت را خلاص ساز قیدش | |
| کو خندا آگهی در سر آن کوه سیر | تا غم عشق شود هر و فریاد پرس | |
| کوش بر آواز باش نشوی از راه | قافله عشق را برده صدی بچین | |
| همه عشاق پیش محض بلال | با یک این نفس دون هزاره مر و پرس | |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کوی میدان فلک بار تو ناظر هست | ست و خروشان در آمار بجو لاف هست |
| محررم جانان توئی باز بر افلاک کن | دوخت هر ریت در دو جهان خوش |
| شیر و شیر با ش عمره پر معان | چند و بیشک و شومست چو غیر حسن |
| چو که بر دی رسی بر در آه سوختیم | کو صف سقیم باش و شوی لاف هست |
| پند نمودن بجان بشود آگاه ز می | کز دو جهان مرد در پند خردمند هست |

حرف الشین

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| آمد و دلار بود وقت سحر میفر و ش | چهره زیبا نمود و برد زنا عقل و ش |
| سأ و حقیقت گرفت عالم دلار تمام | فلزم و خار عشق باز در آمد و ش |
| از می توحید و دو جام لبالب گرفت | دین و دل ز دست ما خورد و چو مرغی |
| لمعه نور قدیم آفت چو بر کاینات | آمد و از شوق یار جلد جهان در و ش |
| عارف اسرار یار می شود آن شیر مرد | کز نه کاینات گشت به عالم خوش |
| عشق و محبت چو که در عالم دل الی حق | کوش و دلش شود محرم راز و سر و ش |

بر معان کیفر چون نمودن کفنه
داد بیکبار کی صبر و دل عقل و ش

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا میکند هر زمان می خروش | که امر و زور هر که یابید خوش |
| بخت آنکه مستش کنند | که تا خرد و بگردید بهوش |
| بیک با وده ساقی ز کارش برود | که چون بگردان در آید بجوش |
| شود اگر از حال دل از زمان | کند تا قیامت فغان و خروش |
| ولا یکدم از خواب سپدار شو | ز دست و لا آرام جامی خوش |
| فغان دست تحت رب ملک و دکن | بکج رضا باش و بشین خوش |
| بمحر که محبوب عشاق را | و در عرصه بر خویش باشی خوش |

نمودن خدارا که آگاه باش
که آگاه ز نارت آید سر و ش

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ماییم که دشینم نا جویش | بنا و ده ره خوف در پیش |
| بافش خنک حکت داریم | زیرا که همیشه میزند پیش |
| از غمزه چشم مست ساقی | داریم همیشه سینه ریش |
| ما در غم عشق آن دلارام | بریده شدیم از کم و پیش |
| داریم ز ما سواش پر میزد | چون تیر از آن بناده پیش |
| کودیم ز خیر دوست تو به | یکبار بحق شدیم درویش |

ساقی بکجایت میفرودشان
زان آنجایت جاده دهنه
ز نزدیک عبور رسیده جانم
امید وصال یار مارا
مردانه براه عشق نه کام

رخسار نمودن و خادار

عباس شکسته حال و درویش

ستم که خوشه مزار زوی دیدارش
براکه عشق بیکبارگی روبرو از خویش
چرا ز کس مستش ز خود خفا نمودم
چرا ز جان و دل چرافغان نه کند
سپار ساقی از آنمی که بخود می خفت
بریز بر دل سچاره باده پی در پی
عجب خویش ملولم بیک نظر صنعا
درین سراپه بجز شور و شوق چیز دیگر

بوی گل

بویش پس نمودن شوق بهش کو
بزار سکر که شکر ز جان طعنه ارش

ای ناسده کبریا ن فریبش
بکشایب و عارت دلم کن
بجایب و عارت دلم کن
بجگر حه که ز جیات جانها
یک عشوه که جان رسیده
مطرب دستی که در قلم زبانت
از شعله شوق کشته شیش
عشق آید و زود بجامش
در بهوشی اگر امانت دار
زینهار نمود تا مردم

نار آبی که رفت از سرم بهش
بجگر بگویم شدم کوشش
از خویش کنم بگل فراموشش
چون بجز محیط دل زنده بوش
شد دل مجنون آن برودوش
آن زلف سیاه آن بنا کوشش
خانی شدم و غراب و مد بوش
بر داشتم از عیان سر بوش
گویم عباس زنده سر بوشش
عباس شکسته حال غماشش

بجایب العین

کوه شده و غ
رفت دست از دل اصول و غروب

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| هر دیش چو شد جان آرا | کرد از مشرق حبال طلوع |
| طرز عاشق کشته و طعنازی | یافت در ملک جن باز شیوع |
| هر که آتیر غره پیش جواحت | داد جازا و باز کرد رجوع |
| زندگانی به عشق دارد دل | صنما کند ایست بعد وقوع |
| دل سحر از غم تو شد چنان | از برایت زودید و رفت و موع |
| ای مؤذن خوش این گفتار | بوز دل میکند ز دیده و سطوع |
| سید شب با حبال او میوش | مطلب وصل را بوقت هجوم |

حرف العین

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| ساقیا بر خیز روشن گنج | تا به پنجم روی در این گنج |
| در ده آن ساز رهستاز | تا شود روشن در چشم گنج |
| روین کن تا بر وید زلم | لا اله الا الله جراح |
| ساز کن مطلب که تا بدوشم | بر کنار افند ز من شجر گنج |
| اول از روشن سخن سازم با | تا کنم روشن بهر کو چرخ |
| از صد مک غره پیش بزم | رخش افروز |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| شد چو مست از باد و حر دلم | سگر کفتم دیدم آتش رخ |
| پس بیدار جان و لهر بام | |
| شد مؤذن از نور و شمع | |
| لغش رفت و لم گفت دروغ | فیت از دل می گفت دروغ |
| لغش دل بر من میت بین | لغش خوش ز لایف دروغ |
| لغش تاب ندارم رهی | لغش می آید ز لایف دروغ |
| لغش غم داشت از کارم زد | مردم از بهر تو این میت دروغ |
| لغش از ناوک من زنده بود | کو کم کن که غاصی ز دروغ |
| هر چه کردی ندارم سدد | صد برابر بکش از بهر دروغ |
| چون شدم و از حیران کوشا | |
| کو تا نانی میخواند دروغ | |
| هر که گوشت از جهان فارغ | سواد غیر حق چنان فارغ |
| که کند حکم و لبرش شب و روز | از تمام جهان بیان فارغ |
| سوی محبت آید تا بشود | دل و جانت ز کن فلان فارغ |
| لغش نور حق چو بر دل و جان | فدت میوهی ز جان فارغ |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آفتاب جمال آن دلدار | کرد دل را از این و آن فارغ |
| آنکه بر عرش دل برآمد و شد | از زمین و آسمان فارغ |
| و آنکه در راه عشق بی سر شد | شد ز غمهای پیکر آن فارغ |
| چون نمودن هرگز شد عاشق | شد ز غمهای عاشقان فارغ |

حرف الفاء

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| کیک بافت ز شریف عشق بار شرف | جهانت در و در کائنات جلا شد |
| ز اصل و فرع همه کاینات یافت | هر که جام جهان بین گرفت از کف |
| غریب بحر محبت شود جوایز دی | که کرد و مخزن دل را برای عشق صدف |
| ر بود کوی زمین حریف سرستی | یک گشت سینه جانش ز تیر بار پستی |
| بیش زنده بود جان مرد صاحب دل | که کز یار نداده است عمر و زلفت |
| هر که گشت شهزاده مایه ریا | اگر بهوش نیاید و رست حق بطرف |
| چو بافت دل نظری از جمال و کبریا | گرفت جوهر جان از خلاص شد ز خرف |
| بهر صاحب دل نیست و میل در کاف | ضمیمه به هر کس که بخت نهد بخیر بود |

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| سحر که یار و هم ساغر پیانی شوق | کند نمودن دل و صد مهر شوق |
|--------------------------------|---------------------------|

حرف الفاف

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| ای که بھر روی تو صاف نموده ام | داده محبت تو از مصحف روی این سبق |
| روز زلزل عشق تو زنده شده است | طنطنه و صلال تو داده دل و لعل سبق |
| قلزم بکمرم و یار و شوق میزنم | بحر محیط بکمر آن کرده هر جناب حق |
| آشرفی وصال از قدتی جدا دهم | اگر نمی سجد خلتی من این سبق |
| سعد جمال و کرده دل مر چو طوط | و بد به جلال و داده بکیم را سبق |
| کرده چو جلا ز کرم بکفیزی نکبات | صفا و نور و چه غفلت لعل می و سبق |

داده نمودن تو جان در پهلوی تو
گشت ز شوق آن ناز و دلی می و سبق

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عیش دلم دارم از شوق یار عاشق | فارغ زهر و دگر نم از وصل یار عاشق |
| سر مست گشته جانم از ناله مایه مست | در پیرهن بکفم از ذوق یار عاشق |
| ای عاشق خدای همراه با بس با ما | کانه حرم و لبر دل شد چو یار عاشق |
| امروز پادشاهی در ملک طر و چاه | پیش آبی تا به سپنی ایدار یار عاشق |

| | |
|---|--|
| سر تپایی سوختم از خویش بدقم دلدار زنده ای که از وصده ای پادشاه و خبان بخواهی که در شاهان مودن از شوق هر لحظه میرسد ایبستان پانید باد شوم و سار | برسد دل ز محبت شد پیر عاشق بیدار کرد دلش شد بحث یار عاشق سخت چگونگی که بد ز صد هزار عاشق چون بلبل خوش الحان در نو بهار عاشق بر می کند ز کله جیب و کنار عاشق |
| حرف الفبا | |
| دلی که گشت ز آرایش و عالم پاک ز شور و شوق انامی کسی شود پاک کسی که از غمی تو فیت حق شود سرست چو شد بنام می معرفت می انگوز بهر عشق خدا هر که او شناسد از آن سرم بدو عالم فرو نیاید چون که گویمت ای دلربای دلکن خوشم که کرد غمت سبز از نشانی | تا ندست که کرد دیده ز بدو لولاک که روی دل کند از کرد و ملامت پاک که از او قدم صدق بر سر ملاک از آن رسید بیوج سپهر کرد و ناک نباشد شش ز جانی سپهر که دیناک که بسینه یار سرم را بکوشه فراک که خیر هر تو بود در آسینه پاک ببارک الله از نسیم که کرده دل را پاک |

نمودنی

| | |
|--|--|
| شاه عشق مودن بخیر نمان یار زوی وصال تو بر جد خاک | |
| توئی که از دل و جان دمی من نزدیک توئی که از تو منور شود همین دلم توئی که ساز کنی کار من بهر دو جهان توئی که راه منودی مرا بسایه و عریک توئی که ملک وجود از ازل مسلم تو توئی که واحد بالذات و فرد و یکی تو توئی که کرد و مرا عشق تو ز خود جان بر عشق پیامر دو را پاک مکن | منم که از غم تو گشته ام چو باریک منم که بی تو دمی که ز غم شوم تاریک منم که چون ز تو غافل شوم گم تاریک منم که همان سپهر کرد و جا بل و تاریک منم که گشت مرا ملک بندگی ملکیت منم که در عشق تو دم جانم تاریک منم که یار زار و دراز خود ملکیت اگر چو تازه طبع نور می شود باریک |
| نمودن آلوده در باره در کاهت پوشش اش که شوند لکجی نزدیک | |
| دوش آمد بر من سپید هر مش ختم و کتم چه شود کف خاموش که صیل چو | لغزش با کجی کف سبک که گم جان فدای تو سبک کس در خزان غیبت |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| بار چو کز جوت زهار | بار بزمی که دلبسته یک |
| مهرم خانه و بر چو شوی | سرکن فاشک سر یک |
| در صاحب دل روز زهار | دل بدست در دل غیب یک |
| پاک بسیار با خود زار زود | دل بود و بر سر یک |
| سر کز نام زخا ز باقی | بدنه ز غل کر از تو یک |
| دو سپانه ز خاکم بر دار | بهر آرام و قرارم تو یک |
| نمودن نظری کن صفا | مکدرش ز درخیز یک |

حرف المیم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| از سق بار ویم در جوشش ایدل | از خیز و بهشت فاشش ایدل |
| ز کجیم ست خان چن غره به منی | از خوشین قاشو بهوشش ایدل |
| چون دلبرت دهر را ز خود نباشی کاه | ز نهار با دلبش سر پوشش ایدل |
| دایم بکرا و باش ناصاف کرد دل | بارت چو رخ نماید باهوشش ایدل |
| در دید و کش و دادم از خاک کوی دهر | وقت سماع بر سر را با گوشش ایدل |
| مطرب بر نغمه سازی چو دم نذر عشاق | از خود تمام بگذر باهوشش ایدل |

نمودن

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| خوشق شد نمودن از باد و شبانه | ساقی و در جواد و پیشش ایدل |
| ای اهل تو کرد و غارت دل | لغز تو حل حل و شکل |
| سودانی تو تمام عالم | مجنون تو صد هزار عقل |
| در راه تو هر که گشت جان | بی پروا و سبوی کعبه دل |
| هر که ز نرسد منزل عشق | آزاد که جانند پای در گل |
| ما کرد و فدا می و دو عالم | کی تواند بعشق وصل |
| از راه محبت تو بسیار | کم گشت و دید روی تو دل |
| جان دادم و عشق او خریدم | ما کرد و در نخواستش بایل |
| حافظ چو رسید بحر تو حید | ساز و عشقش تمام و کامل |
| در دای حیرتش و در راه | ز میان شودش مرا حایل |
| چند که نمودن ساخته | کردید قفا نموده خائل |

حرف المیم

| | |
|------------------------|------------------------|
| ما ز اندر لا مکان جایم | منت حتم از که بر و ایم |
|------------------------|------------------------|

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| میوم مست شرب دو کحل | پوش زار حق رسو میکنم |
| می شود طالع برین معرفت | تقارن زانماش می کند |
| نیز غم با جانشان جام شراب | هر زمانی غم با میکنم |
| جان خود در محبت هر زمان | همه م فحال و اسامیکنم |
| از مقام جمع میگویم سخن | جای در فردوس اعلا میکنم |
| رو بصرای دلجو دگر دهم | سر زار را هم زالا میکنم |
| از می توجیه خودم غوطه | بعد ازین شور و جلالا میکنم |
| لیکظ چون میکند پیر معانی | هر زمان کار میسجایکنم |
| چون نودن خاک را کاهستان | |
| تو تابی چشم بنای کنسم | |
| باز غم غلوت جان میکنم | آرزوی وصل جانان میکنم |
| از می توجیه حق نوشیده ام | قطره چون بحر عافان میکنم |
| رو برو شد چون دم باره یار | ذره در خورشید تابان میکنم |
| غرق شد جانم بدو ایصال | عاشقان بحر عرفان میکنم |
| غمزه ساقی زد ستم پرد | تاز افش رشته جان میکنم |

بای کرم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در می بنم کم از غم من | |
| میدان غم من میسجایکنم | |
| چون غیل اندر آتش چشم | از مرودی کاستان میکنم |
| همچوستان خدا بشو روش | |
| مور جانم به سلیمان میکنم | |
| هر که دارد ذره مهر حسن | جان چو سبیل قرآن میکنم |
| عرش در لاجوردون هر زن | خالی زو سو اس شیطان میکنم |
| سیم خضای لامکاسیم | مرغابی کجری شایسم |
| از عالم عقل حسن بروینم | |
| چون بل مست افغانم | |
| لا هو فی محسن دست حقیم | سر خیل زمین و آسمانم |
| شمار زو لا یتیم حقا | |
| در بای محله چون زند و مر | |
| چون موج بوی او دوانیم | |
| باد بهر ویش هنر کاسیم | |

| | |
|---|------------------------------|
| در آنجا ای خود سپردیم | اما آینه شجب میس |
| اسرار حقایق و معارف از ما بطلب که جمله آید | |
| کده سته بوستان تو حید | نوباده بلخ کن نکاحیم |
| در پیش کار جان فرماییم | از غنای سر سبز |
| از شعله آتش محبت در جوش چو بحر می گریه ایم | |
| شد کمال ما نمودن | ما آب حیات جاوده ایم |
| سر ستم ده هوشم آتایه میگویم | دل داده و سپوشم آتایه میگویم |
| تا که دود لاری آیین محبت را | سر تا بدم هوشم آتایه میگویم |
| اسرار دل حوز اهلنا کجا سازم | من مخزن سر پوشم آتایه میگویم |

| | |
|--|---|
| <p>هم نیشم و هم نوشم آتایه میگویم هم محرم سر پوشم آتایه میگویم چنانچه و در جوشم آتایه میگویم سید غم و در جوشم آتایه میگویم که داده نهان نوشم آتایه میگویم از بوی تو سپوشم آتایه میگویم در شوق همین جوشم آتایه میگویم</p> | <p>از خویش شده فی کریده می سپوشم هم طالب و مطلوب هم عاشق و معشوقم در این در شام از حال دل آگاهیم آداب شریعت را قانون طریقت را که رند خراباتم که پیر مناجاتم ساکن به سوی ایم نهانم و سپیدیم رند بر وار شمشیر کز خرق غنبد شمشیر</p> |
| <p>در ایام نمودن زایرند خراباتی کان شاه نهد پوشم آتایه میگویم</p> | |
| <p>در قه ام کافش می سپیم جام را بچای می سپیم لب لعلش شراب می سپیم علم آن چسب می سپیم دل به پیش کباب می سپیم ز آن خیالش کجای می سپیم</p> | <p>رخ تو بی شایب می سپیم مست و مد هوش ما ده ازلم سرخش از شیوای میجویم تر تو حید می شود ظاهر چشم ساقی برده آرامم زود کید مم ز پیش نظر</p> |

| | |
|----------------------|--------------------------|
| در متاعی و دل آب شده | عکس رویش در آب می سپرم |
| صفت قامت رخ و لبش | هم در اتم الکتاب می سپرم |

انمودن هر آنکه در حق

مسرود من صواب می سپرم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در آمد بار از در چون هستم | کرشم شک در بر چون هستم |
| عدو بالا نمود این سر و بالا | بر آمد شور محشر چون هستم |
| اشعات جالش بر تو آمد | دروغم شد منور چون هستم |
| دل از شوق و سلس کرده پرز | ز بولیش شد معطر چون هستم |
| نماشای کلبه من جالش | چو شد جابر از منور چون هستم |
| بچه اند که در دریا می توحید | دل و جان شد شاد و چون هستم |
| چو جام مایه را هر یک دیدم | از آن شد حال بهتر چون هستم |
| همه ذرات عالم در سماعند | ز شوق روی دلبر چون هستم |
| سوزن بر در بر حرز ابات | ز غرغان شد منور چون هستم |

سحر کایان ز بولیش مست کرده
سر از او دافسر چون هستم

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| دل مجیدم هر دم در سینه می دم | سینه بر خوش روی کرده می دم |
| از کز می خورشید من لکشته می دم | سینه شده زین آتش نغمه می دم |
| بگرش دل و جابر از غم عشقش | جز بر تو نوزاد و دیده می دم |
| افکنده کند زلف تا صید کند دل را | در کردن جان فکده بچیده می دم |
| قانون محبت را چو کند بنا محکم | از جلا شسته زار بر چیده می دم |
| از کینظر آند لبر جان داده غلایق | صد غمزه محبت از بچشیده می دم |
| برده ست و لعل لای کبیا رده چار و ست | سر تا بقدم جانم سایده می دم |
| از نازکی طبعش لای غای نیست | از یک که آند لبر بچیده می دم |
| اسر ز غم عشقش بگرش دل و جابر | از حلقه خواص و عام بریده می دم |

باران و فغانی و بگرش نمودن را

این بار که صد خجل با نیده می دم

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| من عاشق چایم میخیزه می دم | در یکس رسوایم خنجره می دم |
| سودای سوز لعل برده ست لم ز آب | من سینه ز کجیزم دیوانه می دم |
| در پای محبت را آورده دلم در بوی | مستغرق در ایام در دانه می دم |
| چو ز شد کیمیش در کردن جان | من سینه زارم تبانه می دم |

از ذوق حیرت من و ز شوق می جو
من قدرم تو حیدم کاشانه غنیم
ناصح سخن خود را سپوده مکن مکرار
دل میرود از دستم افسانه غنیم
ایزاده دل مرده بهر چه هست ده
محرم نشدی مرکز در خانه غنیم

دل ز شوق ترا خوش ترده صلی داد

کعبه که تو از ما سکا ز غنیم

در در میجو که در مانت کنم
و صلرا چو که حیرت کنم
علم اگر خواهی ببر از جمل عشق
تا بیک کفش رلقاش کنم
زهد اگر خواهی بکن دل ز دوگون
تا زحق خود سلیمان کنم
که تو بکیم رو سوی جانان کنی
رو کنم سوی تو جانان کنم
بجو ابراهیم میجو عشق
تا چو اسمعیل قربانت کنم
کعبه در اصفاده بهر ما
تا بصد غراز جهات کنم
از دل شور و ایم مسکریز
تا ز نور دل در خاشاک کنم
خلعت آب و گل از برسم زلف
در زمان خورشید تابانت کنم
کردی باشی تو در فرمان
من دو کبیتی را فخر مات کنم
چون نمودن و یا در قصه باش
کز می تو حید متانت کنم

چون رفتی خود را به یا موج دار

غرق در یای عانت کنم

رسید یار کرامی بسیار برسم
دریده و رفته صبرم برابر برسم
زدست یار بکن و نش و بچو و شو
از شوق یار بشو میقرار برسم
هر نسیم که از کوی دلر با آید
سپاوست شوار بوی یار برسم
سپا و پاک کن از کرد و آرزو هر دم
درون دل بجای از غبار برسم
طریق راه خدا را حبه طالب باش
که بچکان کندت مرد کار برسم
به ز دست طریق شد خراسان را
بکوی ذکر خدا عینا را برسم
جد شو نمودن بطاهر و باطن
بدیده با بودل و جان زنجار برسم

مشل شدی تو ز بی برادران طریق

که این شود و بعد را کار و بار برسم

شعله تپش منم من منم منم
بند و یا و بین منم من منم منم
عارف با بصارت منم عشق تو که ده دهم
مقصود طین منم من منم منم
ماده کس الهیم ذکر تو دوه شام
جلیل مرغ این منم من منم منم
تاج بقاست بر سرم نور نقاشی
در بر آن دین منم من منم منم

| | |
|--|-----------------------------------|
| اصل حروف مدغم باذات همد | سنبیل و یاسنین منم من زینم من منم |
| همه بیم آدم زنده شده بان دم | مرد و یقین منم من زینم من منم |
| پرو شمع مصطفی مرد طریق مر | عالم علم دین منم من زینم من منم |
| متوفی خاندان و زنده یک نگاهد | درد دل این منم من زینم من منم |
| شیخ روحبختم ریخته مستر تم | همه قاین منم من زینم من منم |
| <p>داده نمودن تراغی تو زینت و ضیا</p> <p>همه عاشقین منم من زینم من منم</p> | |
| یار سپه دانی شود چه کنم | قطره دریا می شود چه کنم |
| دل بر دورفت کار ز دست | چشم من دانی شود چه کنم |
| سالها لاف عشق آورده ام | چون هویدانی شود چه کنم |
| ایست دل چاشنی لعل لبش | جان شکر خانی شود چه کنم |
| هستم عسکر کوی او دارد | سر من پانی شود چه کنم |
| خواهم از جمل وار هم د و سر روز | عقل دانا می شود چه کنم |
| حواشم بر جوی زخم بچسبند | بخت من دانی شود چه کنم |
| ناخوش گشتم آشنا سازم | چون من دانی شود چه کنم |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| ایودن کبریا من یار | |
| یار کز مانی شود چه کنم | |
| ماورول و جان جز غم دلداریم | و ایست باویم کس کار نداریم |
| از جنبش دریا می محبت شد شوخیم | جز عشق و جویان گرمی باز نداریم |
| عشق که آتش سینه چو طور است | الله الله که خزان ما نداریم |
| طالب یاریم هر حال و هر جا | عینی بجز از لذت و لذت نداریم |
| مستغرق نوار جلایم و حبایم | جز ذکر اناحقی سیر نداریم |
| سپه از خدای ملوکیم درین دور | دوری بجز از کرد و سپر نداریم |
| دریای محیطیم که چون صحراییم | جز عالم توحید نمودار نداریم |
| خورسند باویم که کلب سر کونیم | و ایست باویم خرا و بار نداریم |
| ما سالک طوار غایبیم | |
| صد حیف نمودن که خرد نداریم | |
| مردانه ازین دیر مکافات که بشنم | صد شکر کزین فکر و خیالات که بشنم |
| از پروی نفس دانی پاک بریدیم | شیرازین خمر و مباحات که بشنم |
| از سحر و سجاد و طلعات ریائی | از شیخی و اکتف و کرامات که بشنم |

| | |
|---|-----------------------------------|
| از زاده و دانی و بخت و حد بسش | از جمله نولات و جوابات که نشستم |
| در هر روز بوی ز محبت نشستم | مرد را ز دوی سجالات که نشستم |
| جز عشق و چون طرف بر دیم ز کوی من | بالبت عشق از همه لذات که نشستم |
| مردان به اطوار دل خویش رسیدم | از مرتبه نفس و محالات که نشستم |
| چون فکره دریا که محیط است عالم | پوسته شدیم از همه حالات که نشستم |
| در باکش و میسم سوزهای نیتیم | از میکره و کوی خرابات که نشستم |
| در عالم تو جبه شده فانی و مطلق | بیار نشستم و ز طامات که نشستم |
| حد شکر که مستغرق انوار حجابیم | طی که در صفات و زمرات که نشستم |
| از بندگی پریشان آیند کشستم | چون آینه از رنگ و مجازات که نشستم |
| <div>کشتم منور بقواتین شریعت</div> <div>مانند تو ذن ز محالات که نشستم</div> | |
| به بخت تا که جان و دل دادم | یار شد دولت خدا دادم |
| بخیر تو بود وقت و اوقاتم | نام تو بود درد اورادم |
| بتو نامم که دهری فن مست | بر تو میرم بر بس به فریادم |
| بسکه شیرینی لبست دیدم | کو کن بهر چه تو فسر نامم |

| | |
|--|----------------------------------|
| ایر است ام امید به تو | که کند یک کجاست آزادم |
| شاد از آنم که کلب کوی توام | سک خود خوانده از آن شادم |
| خوش دلم آنکه محسوس تو دارم | دو عشق تو عاقبت دادم |
| تا هوای تو در دلم باشد | بوفای تو سخت بینادم |
| ز دودن چلاف بندگیست | شکر کا مژد و کون آزادم |
| <div>من نه آنم طریق عشق ترا</div> <div>ایستد رس که درخت شادم</div> | |
| کشم آینه در دینا بر زبان بفرستم | اسکارا شوخم حجابان بفرستم |
| کبریا من چه بداند لطفش ام | طع اشاد که شاید به عیان بفرستم |
| رف همراه خوش برد دل و دین بفرستم | از پیش رهم و کشم که بیجا بفرستم |
| آخر الا مریدیم که زمانه مستحق است | حکمرانم که بودای جان بفرستم |
| دل پا و کرا زین هم و نیکر بگذر | و منش از ره عرفان بر زبان بفرستم |
| چاره این بود که عشق ره ما اول | بهر آمنت که من هم بهمان بفرستم |
| عاقبت دیدم و کشم که دلم یافت ترا | کشت بی هی علفی من بآن بفرستم |
| چاره در خاک شدن دیدم و کشم بهمان | کی تو پیش که اسباب جان بفرستم |

اگر ششم ز خود و ز ملک و عرش بر آن
که تو حید خدای دو جهان بفرستم

امویدن ره کو حید نیست برو

بعد از اینت شواهم که همان بفرستم

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| غیر از جادوی ترا دیده ام | گشته حیاتی آن سینا ام |
| برده خیالت دل و جانت را | جلوه نما جای تو در دیده ام |
| جز غم عشق تو نشد حاصلم | ما که چهار راه کردیده ام |
| تا که بشد با تو دل هم بشد | عشق ترا بر من بگزیده ام |
| بر سر کویت چو کرشم مقام | این هنر از خویش پسندیده ام |
| بالنم از عشق تو شد هر آینه | ما که زهر تو در خنجر دیده ام |
| سوخ مر آتش سودای تو | جز غم سودای تو نخریده ام |
| در ره عشق تو خاک شده ام | جز گل تو حید نوکی چیده ام |
| چون تو مرا خدای شوم من | راست بگویم که خوشتر دیده ام |

بی تو می زنده خوانم مباد

خوبتر کرده ام ترا دیده ام

خوبتر کرده ام خدات شوم

روبو کرده ام خدات شوم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| بگزان بی تو زنده شوم | بی تو برده ام خدات شوم |
| اصل تو دیده ام و لم ره | رخ تو دیده ام خدات شوم |
| بزم گمان مر بوصلت جسته | غیر از کن بکش خدات شوم |
| سر شب آرزوی تو دارم | راز گویم تو خدات شوم |
| سوق هر دم من شود چرا | کز تو بایم نظر خدات شوم |
| چشم دارم که چشم من بشی | جان تو فی ل تو خدات شوم |
| بچشان لذت مناجاتم | چشم گریان به خدات شوم |
| بجو ذت غار غم کن از کونین | جز تو نایب دل خدات شوم |

رحم کن بر نمودن بسکین

کف بر تو ام خدات شوم

| | |
|------------------------|----------------------------|
| بجا دارم دی من جو ارم | که در غم تو کردی بحر شام |
| سکج زلف با هر کس نمودی | برفت از خویش نهاد در دام |
| رمانی کی پاید روز محشر | هر گس دیده باشم چشم با دام |
| ز بوی زنده بسکرو خدای | و مان بکش و زلفک بدهام |
| ز چشم من ساقی در حرم | از آن مستم زار ناز و جام |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بسی بودم صمیم اندر سر کوی | که ای عشق هر دم کرد و بزم |
| ز خود خانی شدم اندر جرات | چو دیدم پیر و ساقی کلام |
| رو عشق خدا پان نذر | بنا شد عشق را آغاز و انجام |
| ر موز عشق و معشوقی وستی | ز ما او حسی رسید خراب انجام |
| کسی که در طریق معرفت | خدا پیش در دو عالم کرد نام |

نمودن غیر عشق حق ای نیست
چو دوستی بر این است اسلام

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مطر با خبر تا سماع کنیم | عجده لاله را در آغوش کنیم |
| حدیثی خوان که تا بوجدانیم | چون شکر گفت از سماع کنیم |
| چون ز عشاق دم زهر کو | عاشقا خبر تا سماع کنیم |
| ای معنی تو هم زهر خدا | ساز بر دار تا سماع کنیم |
| یار پیدا شد ز پایشین | تا ز شوق تا سماع کنیم |
| ساقی با ده نوش بیان ده | چون مجلس به سماع کنیم |
| آوده و نشیم و آوده چنانیم | چه با یکدیگر سماع کنیم |
| اولی از قاتلش سخن گویم | پس سره صفت سماع کنیم |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| لایکش چون خاک غره ز نذر | دل به فیه و سماع کنیم |
| طاق اربابش چون شود و حارب | در غار چن سماع کنیم |
| بیت با پی رنیم برد نیا | سوفیانه بهم سماع کنیم |
| نیت همچون سماع خد | و مبدم پیر یا سماع کنیم |
| راه عرفان چو حق کریم | سکر کویان ز دل سماع کنیم |
| کیفین خبر سپاد او زینیم | او چو با نیت سماع کنیم |
| این بود معنی سماع به | ما سوار ز دل و ده کنیم |

انمودن غنیمت است حیات
ایش مردان تا سماع کنیم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ماست و ضرب و بقراریم | سودنی چشم پر چناریم |
| از خویش فدا و با خدا نیم | بر بر کب شوق خوش بداریم |
| بر قامت او جسته معشون | چون لعل لبش شکر بخاریم |
| بر چهره او شدیم سینه | سر کشد زلف تا بداریم |
| جوای کافور و شب و روز | تا آنکه جیست با بکاریم |
| چون غره راه کمان کشاید | آماج به نیز آید بداریم |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| گردیم و دایع خویشین را | ایست که مردگار و باریم |
| بستیم پا و دل و جان | با دلبر خود ایستد باریم |
| در پیش رخسار نماز کردیم | در شمع امام باوقاریم |
| دیدیم که حلقه مکر و حیل است | خبر عشق ره دیگر ندانیم |
| عقبت که مرده زنده سازد | ما زنده و عشق آن کاریم |
| مانند نمودن در سر صدق | |
| اندر ره عشق استواریم | |
| چون از غره بختیم جا و دل پریشانم | ولیکن اید و صلس بر زمان و زمانم |
| بخش جان فدا کن کرنگا هر طبلکاری | مزدوم روزه اول جان فدا پیش بس پیمانم |
| چون با من شد همراه در عشق شدیم | ز چنان بی بختش هر زمان دست گردانم |
| و می بایاد و جمع می در پیش و شمع | که از زلفش شوم کافر که از روی مسلمانم |
| هر لحظه میگوید با پیشم با پیشم | تو کل بر جفا کردی شستم دست از جانم |
| عناک نه پادای بخت خوش کردی پیش | مبارکباد دلبر را که کون مرد یانم |
| نمودن دم زن زینکه پیش شویش | |
| که از ایامی نباشد که کوه عبد سلطانم | |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| انچه از کوه که ما کیساییم | شد از که ما الهیاییم |
| در بحر محیط عوط و زده | ایست که ما الهیاییم |
| لشتم بختی فانی مطلق | دیدیم که ما الهیاییم |
| دیدیم کی تخریب و عالم | زین بود که ما الهیاییم |
| دایم که گران اوشت در روز | زین روست که ما الهیاییم |
| چون در ره عشق گشتیم | هستم که ما الهیاییم |
| دروای شوق پانیدیم | سرست می الهیاییم |
| عارف بختی اسحاقی | دافت ز سر الهیاییم |
| در کشور خودی مبد درو | جیر شده الهیاییم |
| از هر کس است نمودن | |
| خوش باش که ما الهیاییم | |
| ما پسر و پادشاهان استیم | از خویش بر دیدیم و بداند نشینیم |
| از روز زلزله خراب نشینیم | ایست که ما عاشق و دیوانه و مستیم |
| دیدیم که مین یکی واحد باله است | آتش بد و خونی و خیالات رویشیم |
| اند دل ما یار شب و روز معشتم | میجانه نشینیم و دلارام پرستیم |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در عشق و جون میز و اهل جویم | ز نار به بستم و ز خمر گسبستم |
| در دوی توحید قدم تا که نهادیم | از دست بادیم دل و توبه گسبستم |
| در حضرت دلدار بجای گرفتیم | در شرح نبی و اقیاف هزار حسبستم |
| از نار محبت بکلی شعله سوختیم | فریاد انار بگوین ز دوستیم |
| خوشباش خودن که طریقی روفا | |
| از شاه کرشمه و در بار خود بستیم | |
| ایضول یغیان من صافرا افشا کنم | ایعاشان بیاضا من قهره را دریا کنم |
| ایعلاق ایعلاق و دم شمار من بمان | تا از راه خلاصان من باشا سو و آ کنم |
| دیوکان دیوکان با پیش پید بران | دلدار پیکان من یاران پیدا کنم |
| ایساقان ایساقان من شیده میکشیم | چانه ز چون نسکیم چانه ز خیم کنم |
| ایهبران یهبران در عشق چنانم چنان | کز آرزوی آن افسان خوشتر کنم |
| صاحب لاجل صاحب لاجل که بگریم | خویم که خوشی کنم این بار و آ کنم |
| ایمیزان ایمیزان چکن و فی اغان کینه | تا سپه زلف عین من تا شورش خویم کنم |
| ایعارفا ایعارفا با من همه ره سوید | تا با شاهه شوم خود را با و آ کنم |
| قد و سیاه و سیاه چینی با لید انیران | از لبر کون و کان آمد که سر را بکنم |

| | |
|--|--|
| ایزادین ازین احوال معلما نشان کنم | مرف محبت در میا آدم که تا شید کنم |
| بچارگان بچارگان با عاشقان همه بود | دل خائنه خاص بیت کوبید که در دل جانم |
| ساقی خودن را بگو خالی نماند کار | |
| کو در با کوبید ترا من در لایک گانم | |
| ای ناخته ای ناخته کشتی بدیاری زده | بهر خد روکن من با خوشین در مانده ام |
| ایره نما ایره نما در راه محاشا کشته ام | بنار و میخانه زگر زاده حق و اما مانده ام |
| سکلی مشکلی کثایعده و کبا از گرم | بهر کن محبت ترا عشق کن دل زنده ام |
| ایدر با ایدر با از جده بستان مر | با خوشین کن آتش کز خود بی شرم زنده ام |
| ایساقی میجر نما و خطت و لار جان | ار مضحک رخسار تو این که با را زنده ام |
| درم امید کینه از لطف تو نور لبهر | کز یک کاهمت میرسد خوش غلظ خنده ام |
| ایمیزان بخوان چاکر بخیر لال شده جان | دایم کوبید را با با و دل زنده ام |
| سیکین خودن دم زن دلدار و درو | |
| بیت فضل و عین چونید بس از مانده ام | |
| چون کوی زمین محبت بر بودم | کردند ملایک همه کباب سجودم |
| از عشق چو برخواست ای من الملک | در مملکت قهر نهشته شهودم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چون در زل فاد دل تخم محبت | با هر تو در قبر امید عشق دلم |
| هر کس ز ریحی روی در آورده بودیم | چون بوسه کن را بد و صد زک نمودم |
| را نوار حقیقت چو دلم گشت منور | ز کت از دل حجاب چو آینه رو بودم |
| فایون محبت ز زل گشت چو محکم | عشق آمد و گرفت سر پای وجودم |
| ناروی تو دیدم در عالم نظر منیت | دایم ز برای تو بود آه سر دلم |

باجر زل گشت چو هر یک نمودن

در کوهت سر نظر امید کن نمودم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ای بار چو ت میستم | ایسر و سر دار چو ت میستم |
| عاشقم گری و در کوه و بهما | در سر بازار چو ت میستم |
| با کمال عفت و جمل و شی | عالم الا سر چو ت میستم |
| ای بدل نزد یک ای زنده | با اولو الا بصار چو ت میستم |
| روشنایی از تو دار و جا و دل | در شان تار چو ت میستم |
| در خرابات معان حقیقت | ست در سحر چو ت میستم |
| ای زبانی نمان در چشما | در دل خو بار چو ت میستم |
| میستم در کعبه و در صومنا | در بر خفا چو ت میستم |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| دوش میدیدم خالتر کجوا | در دل سپر چو ت میستم |
| نور و بیت علقه مار حیر کرد | فایین الا نور چو ت میستم |
| در دشت خانه از من تر | ما حی الا مار چو ت میستم |
| آتش عفت دل و خا بر چو | با بار چو ت میستم |
| هر که کرد کا دشت نیست | فایع الا کفار چو ت میستم |
| حیدر الا شرف آید دور او | در سر کار چو ت میستم |

چون نمودن آب گشتم از میت

مهری لا هتار چو ت میستم

| | |
|------------------------------|-----------------------|
| با در ویت کم سن گشتم | چون ترا چشتم و بگشتم |
| چو ز سده بوی یوسم منام | چو بویغوب بر من گشتم |
| باغ دل چون ز عشق کرد و بزم | بیللا ترا چه چمن گشتم |
| جام دل چون بی سود و رو | روشنیها بدین گشتم |
| با چو ن رو دهند بخانه دل | صحن کینه به من گشتم |
| با میدیکه رو دهند غم عشق | غم عالم بخویش گشتم |
| چو که از نا و من بری شد و دم | عیش دنیا ما و من گشتم |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هر که با بدی کند بجهان | بر شاه ذو المنس بخشیم |
| بزم شب یار چون سوخته پند | جان باو هر یک بخشیم |
| مطر با شش برین درون | دل بر آن زلف پریشان بخشیم |

چون تو زن فنا نوم و حین

ابروی یستر بخشیم

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ما اصل حرف معریتیم | فیا حق اصول جا میایم |
| از اسفل سافین رسیده | فناح طلسم ما میایم |
| از ناست صفای چارگان | علاالستود مشکایم |
| گودیم باصل خویش چون | دارست ز خویش از جابیم |
| در کثرت اگر چه کشته پدا | ما و دست صرف از صفایم |
| در شجده ارچه رخنه ده | سیاح جبال شاه میایم |
| در بحر شهو کشته فانی | از شوق بجوم تا جابیم |
| مانند کواکیم و ستیبار | هر چند قرین تا جابیم |
| غزبت ز دایم که چه بکشد | بهباز فضای دار میایم |
| تا و عده وصل داده دلدار | در جوش قدر در سبایم |

شده از خود نامزدان دم

با کم ز تمام کایا

حرف النون

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| محو جمال یاریم مایه دلان و حیران | کز خود خبر ندایم نه دل نه دین نه مال |
| از غیر یار رسته با یار خود شسته | در بر تمام عالم بستیم همچو مردان |
| بهر محیط تو حید آید چو در قلاطم | ما و ح آن محیطیم مانیم جسم و جان |
| ماشا بهار قدسیم مرغان باغ صنم | از بهشتان پریده داریم میل از جان |
| ما عارفان شاهیم بر اوج عشق ما هم | همینم از ز صدق مولای شاه مردان |
| کز تو حریف مائی از خود قدم بردان | مردانه رو بجا کن مانیم مرد میدان |
| در اراجا چو دای در یاد حق فناوی | شد جان و دل منور در شام و غنایان |
| از یاد و لبر خویش یکم میباش غافل | دل میوه خنره از غیر ذکر یزدان |
| بشما بطور رحمت موسی صفت قدم نه | تا و کنار آید آن جان جان جانان |
| چنان شد نمودن یاران خوش و لبر | اندر میان عشاق مرا و نه کز جوان |

کر طالب لقائید لطایفان حق همین

با او بر حق امید چون طبلان مستان

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| شدم سرکشه دلبر چه دلبر حاتم دورا | شدم حیران آن رویش چه درویش ناما |
| مسلمانا فید نم چه سازم از غم عشق | شدم شیدی کیویش چه کیو رشتن این |
| پایا بکن منم ز عشق و شورش وستی | چستی مستی کار در در و صل عابد |
| به در چشم فاشش شدم مشهور عالم | چه عالم عالم وحدت چه وحدت حجاب |
| همینم آرزو باشد که کردم خاک کوئی | چه کو کوئی باز و فیه چه رو فیه و فیه |
| پایا عشق و عشق سود بگو یاری پرو | که کردیم ترانده چه بنده بنده خرن |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| موندن آرزو دار که در خاک در کاش | چو در که در که جانان که با شادی سرش |
|---------------------------------|-------------------------------------|

| | |
|------------------------------------|-------------------------------|
| مست امید آن یار که در مشرب عسل | بصلاح آرد عشق به امانت من |
| نظری چون سوی آن خسته و حیران بکنند | تواند که بر آرد دم توجید زدن |
| چون توانی که بوحش برسی در دنیا | چه کن تا که گشتی با در زدن دی |
| بر که او سوی خدا رفت و محبت و ریزد | و پیش گشت به عبادت توجید زدن |
| حاتمی که در جان شش رخ یار عزیز | بحققت بود از راه خدا ترسیدن |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| که موندن کند که ز بهر غم دست | آید شش نبوت و یار دم خندیدن |
|------------------------------|-----------------------------|

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| را بگر ز من دلبر کجاست من | که شد من شد و پس نفس پر بهانه من |
| بجایه دل دیوانه مرا بخواز | که آید شنوی غمزه بر آینه من |
| سحر باد تو آبی ز دم شدم مدیونش | خدا و شورش و عو غا میان فایز من |
| بشق آن بت حیار شد و لم زنده | چنانکه در ده جان فاش شد فایز من |
| پایا که زمانی ز غم پاسا نیم | که جز وصال تو نبود و کربها من |
| بزلت و حال تو شد از زمان و لم یال | که با جان زل میفشانند دانه من |
| ز حاتمی تو جان یافت آنچنان شوقی | که از ملک کد زده عاشقانه من |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| بطوف میکده آمد موندن رستجد | که مست مست و خراب از می شایه من |
|----------------------------|---------------------------------|

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| زنده شده دل زنده می صوفیان | جاقه ای تسبیح صوفیان |
| رنگ از دل نیز دایه بر زمان | چو ز سر بردل صوفیان |
| شیوه محبوبان برده رست | خوش نماید زلفه ای صوفیان |
| مطربان هر یک باو از خرن | میرنیز از برای صوفیان |
| دل منور میشود چون آفتاب | از محبت در وفای صوفیان |
| در ره توجید هر که مرده شد | گشت صافی از صفای صوفیان |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| بجینانه معنی آری بنور | پایه یار سرست و غزلون |
| شود چو مجلس را صومعه مطرب | برقص آید از دست و درون |
| چه خوش باشد که از چشم جاد | کند یک عطره در کار حیران |
| ببیدد از در و نشان شور و غوغا | و در چند وستان یار و پیلان |
| رموز دلبری طعنه سازد | شود از خوشین بهوش مسان |
| کسی کو سر بند بر پای می | شود محو لعل اگر دوز خواصا |
| نمودن از این پسند رهند از خوش | |
| بکج نمیکند نه سوزد سامان | |
| تا مراد سوز ز می در میان پهلان | کی و هی را هم بختی اندر میان عاشقان |
| تا مراد فانی سازی کی کنی بر من نظر | تا مراد بی سر ساز می چون سر آرم سیران |
| تا مراد چو دنازی کی بگوید آیم دی | کی تو نم بود بکدم در میان چو دنا |
| که چو ز دوزخیم داری و هیار و ست | من کجا هستی کنم اندر میان سالکان |
| که مراد من کیزی چو نشود احوال من | چو ز غم از کفر و ایمان دم پیش جارغان |
| که نه در کارم کنی آن عشو و پر سورا | من کجا مهر تو انهم بود با پر معان |
| که نه بر فراک می سستی سر مرا شیخ من | و چنین کی عیدم دانا و دانه و حورده |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| که نه هر ای کنی ما من تو همگی است | چون تو انم چو دنا رف در بر معان |
| و مبدم از لذت شوق لغایش مبر غم | چون مودن لغزه فقر فخر می در جهان |
| ای ف عشق و عاشقی اکلند در کون و مکان | میودن با جلد باش و ترس از این و آن |
| چو نزدی دست و لاله صطی و آل او | |
| میودن غم جو کین است مرا ز این | |
| آه صستم بکانه من | بموند رخ و نجاست شیون |
| بپارشم ز خواب کفتم | آن کیت که میزند مرا بغن |
| لعل که منم ترا حسیه دار | لعلم چه خوش است بهت من |
| لعلم که دلم شراب جاد | لعل که دهم بود حسن |
| لعلم چه شود شوم فدایت | لعل که منم چو جان و تو من |
| از معنی این کلام جانسوز | پر سیدم و کشتایک من |
| لعل که منم چو ز تو دانه | این هستی تو فاست درین |
| از یک نظر من تمام عالم | دارند وجود و جان و هم تن |
| در بای محبت و تو قطره | عالم به قطره تو فی ظن |
| ایست کلام عارفانه | ایست طریق شاه ذوقین |

| | |
|--|-------------------------------------|
| اینست حدیث با ده و جام | مردان همه مست در دیوان |
| اینست که ساقی شکر آب | چاهها همه زار بود از تن |
| این بود که هر زکل میخواند | عشاق تمام حبیب و دامن |
| این بود طریق راه توحید | زاهدان همه ازین فن |
| این بود که مطرب خوش الحان | اکله خان بطرف کلشن |
| این بود سماع و وجد صوفی | رین کرد خان شور و چون |
| خوش میروی میخواند مست | بایر معان هزار احسن |
| جز شرح نبی موی راس | |
| جز راه خدایم از زن | |
| هر زمان بایار نشین میخواند دم زن | هر زمان صد عشو می بین میخواند دم زن |
| از کفش میخو ریشی و ناز میکن بر چنان | چونندی غانی و حق بین میخواند دم زن |
| در جهان چو دی ز راه بر دارین حجاب | شوق را نیست آیین میخواند دم زن |
| سر نه در راه جانان هر زمان مست بدار | عشق را نیست بختین میخواند دم زن |
| دلبرت چون برود بر دارد و در دست بخود | باش از خجالت کین میخواند دم زن |
| چون ترا پاک از تو بستاند بگوید شد قبول | هر زمان میگوید آیین میخواند دم زن |

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| عبدالرحمن عباس در شور و عجلال در دود | |
| کور می زنا و بدین میخواند دم زن | |
| که بیاد تو حیدر دل گنی روشن | از نیکوکان دلت میخواند دم زن |
| که بصدق میرو بر آستانه | کنده خد تو کو تا دست اهریمن |
| که بر غیر خدا دل دهی یقین میدان | که نزد اهل محبت تو کمتری از زن |
| که گشتی بحقیقت محض از بوییش | رسد ز که زنی طعنه بسک ختن |
| بیا بر سر و هر کس باشد و زنده باد | که این بود سخن فخر و بوی پیرهن |
| غریب چند نشینی درین سرای غرور | بر آرزویش چنانی اسیر حبس پند |
| ز دل ترا نشانی نه از اهل کبر | چنین که چغیری کن برای خود شیون |
| منور تا غنی میزنی غنیت و دان | خود نشان سر ز می را که کرده روشن |
| سحر ساد و آرام خود بر زن آهی | به نیم ناله سلاسل ز پای خود شکن |
| بوشش آور آه مری ز خاک کبریا | که یار حاضر و با ست در با سخن |
| خان که چغیری زد وصال و دل | بکن خد و جهان نزد و جل بایکین |
| چو خند لب میخواند سحر ساد در آبی | |
| که بک کاه کنده کلشن ترار روشن | |

| | |
|--|---|
| آن کیت که پیداشد بر خیز و گاهی کن بنو و جال از غیب آمد بر جانان آسانی سرستان که قدحی در دست از غزه او مستم و از سره قدش سپهر آن غزه جا دور آن چش کسور آنفاق دو بر در آن آید و بارز آسانی جانان را انجام مصفا را آن غریب خوشتر از یاد آور جانان را | دل واد میشد شد بر خیز و گاهی کن دل برده تماشا کن بر خیز و گاهی کن میداد دل ز جاشد بر خیز و گاهی کن آن قامت رخسار بر خیز و گاهی کن آن زلف چلیپا را بر خیز و گاهی کن آن مقصد صحن را بر خیز و گاهی کن آن قدس معلل را بر خیز و گاهی کن عاز که دلها را بر خیز و گاهی کن |
|--|---|

همراه نوذن شوزنه شوقا فصل

انقالم معنی را بر خیز و گاهی کن

| | |
|---|---|
| ولا بوسم پری پا جوابی کن اگر صراحی چانه ات نداد مراد بشارتی که صبا آورد مر و ارجا بزن زلف و تا چنگ هم مقام و سر چو یار رخ نماید بزم نکاه و شهود | بطرف میکده چهره سرور کن پای خم نشین مست و کام کن اسیر طره کیو شود و خوا کن ز خویش بیش قنارک کار کن بجز معرفت آمل هر معنی کن |
|---|---|

| | |
|---|---|
| در آستان که می زیش بار بستان اگر هوای وصال اشدت بر بار اگر ز آتش عشقت بجان قد شری | خدای یار شو و میل زبانی کن هیست وقت و لباس و پاسبان کن پیاد قطع نظر ز آب زندگانی کن |
|---|---|

چو بلبلان خوش آواز با نوذن مست

سخن سرنی و آغاز در فغانی کن

| | |
|---|--|
| وی طاقا بروت مخراب جان از آت رویت دل مانده در تاب عشق تو در جان در مان هر درد | ای هر رویت تاسیده بر جان از یک کاهت دیم در فغان ای در دمار کشته بود در مان |
| هر جاده دیدیم غیرت ندیم لشت از اجالت عالم منور بهر کو کردم ترک دو عالم | در راه عشقت کستم هر سان هم نمار مویت گیر کشته در جان ای هر دو عالم از تو سببان |
| هرگز مسدا جان بی تو یکدم آنرا که وصلت بر دارد از خاک | هم از تو یابد دل ذوق عرفان کرد و منور چون خور در فغان |

مسکین نوذن در بحر توحید

افکنده خود را ناکشت حیران

| | |
|---|--|
| آمد بشی در کلبه ام آید بر دلدادگان | کشا که بر کو بن کهنم که از افاده کان |
| کشا اگر عاشق شوی ز خوش خلق شوی | دیدار را لایق شوی کردی تو از آواکان |
| که هر چه از جام ما نوشی چوستان خدا | ساقی ترا همراه کند باز مرده دلساوکان |
| عشقم ندارم و بری غیر از تو امید دیگری | کشا که هستی این زمان از خجسته بازندگان |
| چون فانی مطلق شوی باستان عشق شوی | چنانجا که رقی شوی کی تو شوی مردگان |
| دل از نهادم در کفش تاجان و شمشیر | بستم کرد خد متش همه شده ماندگان |
| شیون کینه از این جهان گاهستی و نماندگان | افکنده تان در جهنم باز مرده شرمندگان |

شادی کینه ایستاقان آید بر کو بن کان

کشا مودن شود همراه شو با سالکان

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ایست راز در درویشان | برده عشق هزار درویشان |
| روز و شب بر در تو خارشده | این بود کار و بار درویشان |
| هر دال سپاه و استن | ست و بیم شمار درویشان |
| حسن تو کاه جله و غازی | برده هوش و وقار درویشان |
| هر کجا عشق افکنده سایه | بود آسج و شمار درویشان |
| همدم با تو راز دل کفش | ست و بیم مدار درویشان |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر که بکشد بی نور از صحنی | کی بود در شمار درویشان |
| شد وقت نام تو بردن | هر دو عالم شمار درویشان |
| شاه مردان که محضه دو جفا | اوست چنگ حصار درویشان |
| هر که خیز راه او کرد بدست | است آرزو قرار درویشان |
| دید من سر راه پر رسیدم | که بود راز در درویشان |
| کفش حصتی پان فرما | عشقم مستم کار درویشان |
| کفش جانده اکتم چه شود | کشا نیست کار درویشان |

ایموزن طریق حق نیست

شیر نداشت یار درویشان

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| در آید ماه تابان از در من | سحر بر بود و لرا از بر من |
| برای جالش غوطه خورد | که کجاست آسج و زهر من |
| هذین غمزه ز از کو شسته شم | که کاشن شد از خان کسرم من |
| معتبهای پی در پی که هر دم | ز لعلش کشت شبنم کسرم من |
| نوازشهای معشوقانه که شوق | ز غمزه شد لب لب غم من |
| کجای کرد بر من از سر صدق | که کردن شد بر جنت چاکرم من |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| شدیم چشم او جادوی دلها | چو دیدم گشت آخر باور من |
| بجای آنکه که آفتد و لا را | ز راه راستی شد باور من |
| چرا با خود نماز نم نایاست | که گشته بود زهر و لبر من |
| با سرب بزم دست بکن نما | که بناده شد خبر بر سر من |
| بر صفت ای منجی مجلس آرا | که دولت گشت آخر هر من |
| مرا ز عشق نوزی دید و دل | که تو کردید روشن آذر من |
| چنان دل ز جالبش گشت معمو | ضرای کی بدید و عامر من |
| بجای آنکه تو زن در صدق | |
| نهی کردید نومن کافر من | |
| ای ز نور تو کن فلان روشن | و از جمال تو لا مکان روشن |
| از صفا کج دل آرایت | دل سیده ای عاشقان روشن |
| شد به پنج و تاب کیسویت | شب یلده ای پهلان روشن |
| ای منور ز طلعت ده چنان | وی ز تو جان عارفان روشن |
| طایر صدره یعنی روح هست | از تو کردیدش ایشان روشن |
| توئی آن نور قاهر و لامع | که تو کردید چشم جان روشن |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| مرا ز من و سعاد عرس برین | از تو کردید همچون روشن |
| توئی آن اسلم عظم جامع | که ز نام تو شد زبان روشن |
| محل کل گشته محو دوزخش | و ز جمال تو شد بدن روشن |
| کس بزده دست بی خیرت تو | ای ز پندایت نهادن روشن |
| تا که افتد قبول حضرت تو | ای ز نور روح فابلان روشن |
| سیکیم بخودی مبارک باد | که بخود میسکیم روان روشن |
| بر خون میرتم مبارک باد | که ز وصلش شدم چنان روشن |
| که کند آفتاب از علقم | کسب نوز و کند جان روشن |
| ایمنی تر بص آسے کرد | شده آواز مطربان روشن |
| همه با یکدگر پاد حسدا | بای کوبان کینم جان روشن |
| کوری چشم مشکران خود | همه باشیم جادو دان روشن |
| تا تو زن خدای راه تو شد | شد زو قلب رهروان روشن |
| حرف الواو | |
| در آمد از دم آن یار خوش | بگفت ای پهل سگین است کو |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بکشم جانم ای نیم نازت | بیش است دل ز خوشتر جو |
| هر دو عالم دین و دلی بود | بغارت بر وی و کوفی که بر کو |
| مهر خیز از تو آید و گریخت | سوم کر تا قیامت در آن کو |
| همین آرزو باشد که مکدم | و هی یکسا غم اندر لب جو |
| بیار کو که از عاشق چه دید | که باشد دایره ویت بد زو |
| بگشت از اسحات حیا لم | بیاری تاب که سویم کنی رو |
| لیک عمره کنم بود تو نابود | کنم جزا شد اندر جیش مو |
| کنه که عاقی ساقی ز جو و ش | |
| موندن میوه و بار هر دو | |
| ابر ل خیزی زنده پیش من غافل کو | دازم بر آن دیرین قصه مشک کو |
| کز آتش سو دایت جان من جی زن خوش | کز دست شد کارم یک حرف سبیل کو |
| چاب شد من ساقی کجام و گر بر کن | مکدم از مهرش با باسخی از دل کو |
| دیوانه و شیدا یم در رقص و تاشام | بازید و با تلاحال من پدل کو |
| باو خط شکر امروزی بر کوی حدیث ما | کز ذوق و صفاد من زان باسخی ز دل کو |
| از خراج و سماع من اندر ملا عسل | افشاده بسی خوشا بازید غافل کو |

از عاقی

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بکشم جانم ای نیم نازت | بیش است دل ز خوشتر جو |
| هر دو عالم دین و دلی بود | بغارت بر وی و کوفی که بر کو |
| مهر خیز از تو آید و گریخت | سوم کر تا قیامت در آن کو |
| همین آرزو باشد که مکدم | و هی یکسا غم اندر لب جو |
| بیار کو که از عاشق چه دید | که باشد دایره ویت بد زو |
| بگشت از اسحات حیا لم | بیاری تاب که سویم کنی رو |
| لیک عمره کنم بود تو نابود | کنم جزا شد اندر جیش مو |
| کنه که عاقی ساقی ز جو و ش | |
| موندن میوه و بار هر دو | |
| ابر ل خیزی زنده پیش من غافل کو | دازم بر آن دیرین قصه مشک کو |
| کز آتش سو دایت جان من جی زن خوش | کز دست شد کارم یک حرف سبیل کو |
| چاب شد من ساقی کجام و گر بر کن | مکدم از مهرش با باسخی از دل کو |
| دیوانه و شیدا یم در رقص و تاشام | بازید و با تلاحال من پدل کو |
| باو خط شکر امروزی بر کوی حدیث ما | کز ذوق و صفاد من زان باسخی ز دل کو |
| از خراج و سماع من اندر ملا عسل | افشاده بسی خوشا بازید غافل کو |

بکشم جانم ای نیم نازت
بیش است دل ز خوشتر جو
هر دو عالم دین و دلی بود
بغارت بر وی و کوفی که بر کو
مهر خیز از تو آید و گریخت
سوم کر تا قیامت در آن کو
همین آرزو باشد که مکدم
و هی یکسا غم اندر لب جو
بیار کو که از عاشق چه دید
که باشد دایره ویت بد زو
بگشت از اسحات حیا لم
بیاری تاب که سویم کنی رو
لیک عمره کنم بود تو نابود
کنم جزا شد اندر جیش مو

کنه که عاقی ساقی ز جو و ش
موندن میوه و بار هر دو
ابر ل خیزی زنده پیش من غافل کو
دازم بر آن دیرین قصه مشک کو
کز آتش سو دایت جان من جی زن خوش
کز دست شد کارم یک حرف سبیل کو
چاب شد من ساقی کجام و گر بر کن
مکدم از مهرش با باسخی از دل کو
دیوانه و شیدا یم در رقص و تاشام
بازید و با تلاحال من پدل کو
باو خط شکر امروزی بر کوی حدیث ما
کز ذوق و صفاد من زان باسخی ز دل کو
از خراج و سماع من اندر ملا عسل
افشاده بسی خوشا بازید غافل کو

| | |
|-----------------------|---------------------|
| ممنونم بر حق تعالی | که بهین کرده اند من |
| چون نمودن زده عالم را | هر که شد هفتاد و نه |

حرف الهاء

| | |
|---|---|
| سبحان من تقدس عن كل ما سواه فلم لو كيل بس كنهه در اصفت اتخا لى كه عاشق مسكين زار در اى بجز زلفت دروش چه ماند هر شب بجه و كموت خود را كند كوبانى كه رو بشى در بگاه ما كند كو عاشقى كه از سرمستی و سوز و شوق كو كرمى در بیدل شب كز سرده خا كو خلسى كه حاتى خود عیان كنم پدر دى نمودن سر كشته از چه رو الا الله اركونى و انصدق و شور و شوق | از آن چكلى شده و روجه تش كو او دانش بود منزله از دراك و هشتاد محو قافى خویش نموده بیک نگاه از خواست طبعیت خود و سرگون بجا كو تا بى كه پاك نایمیش از كنه از ما سوا كز بد و آید به پشنگ كه در جا نمیش و شود همیشه ما آید بجز دانه كه تا در مش برده كه در مش غنى كه شود صاحب كلاه باشى سیر غرض و هوا باز سیاه بزد و لید زلفت بكنی ز كنه لا اله |
|---|---|

| | |
|--|--|
| سوق لغایت درگاه و بگاه دانا كرده منزل بگویت مست خرابم بجان جانان لغتم كه كردم جازا عدايت لغتم چه چاره دید و ست چو آیا چه سازم با نفس كسیت | بش نكند در جان اكاه لشده به هوش اتى انا الله تاكى نفاقى كو اتى الله لشكه كشتى من كان الله لشكه كه مى كشت آه سهرگاه از جرم و حصاى استغفر |
|--|--|

دارد نمودن امید و صلت
یارب كه كرده و محسول درگاه

| | |
|---|--|
| افس خوت جا لا اله الا الله چو عاشقان سر زار مست لا اله الا الله چو بجان خوشى با بصره زان طریقه ره مردان حق بگردید شهادت سو كزده با عالم چه مشرع احمد و قول حقى عالم چه ز سر نفس پانی مان اگر كوئی | جیات روح رو لا اله الا الله بباز و زبانی لا اله الا الله نوا كن ز دل و جا لا اله الا الله مثال متقیان لا اله الا الله همین كنده پان لا اله الا الله شیخ طربان لا اله الا الله بر سكار و نهان لا اله الا الله |
|---|--|

| | | |
|----------------------------------|----------------------------------|--------------------------------|
| بهر عالم توحید ره تو ابرو | | اگر کنی تو پان لاله آینه |
| امید هست نمودن که وقت بگذرد | | بر آیدت بزبان لاله آلا اله |
| بجز ناله حسره دل که ای مرده | زیر تو رخ ساقی درون نمودن کن | بشق کوش و محبت که تا شوی زنده |
| چو بوی تو بر آید عزیز مصر شو | چو آفتاب کسی تا بیا زان نیاورده | لحسن دلبر خود را تو کشته پرد |
| چو بجز جوش زنده دیده موج ندارد | بصر دل گذری کن شود دل آرزو | خون بجز شود بگذر از سر برده |
| حباب آب چو از سر بر کند آهست | چو سایه محمود خور بر آید از پرده | چو تافت جلودات کون شد پرده |
| اشک لغات حبالان دلدار | که چون نمودن سر مست شد دلش زده | |
| طریقه را توحید عارفی داند | | سلوک را و خدا را از و سپا موزد |
| | | بهی چو حیوان کسی که پی برده |
| کسیت که میبکند از زدن جانم گناه | دل نمور میوه چون آفتابان گناه | |
| از محبت دلر با کویا بستان دم زده | کز می توحید در حقیقت اهل خانه | |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| مردنستان لا یعقل هست ده چرخ | آن کی در جد دست افشان این در ده |
| هر کی در جوش چون بحر محیط از دوقی | آن کی بر سر وحدت کرده جان و دل |
| هر کی از معرفت افکنده بر بالای عرش | طریق علی مع الله بر این بارگاه |
| داده داد بندگی هر یک از شرح مصطفی | در طریق مرضی بایره رو کرده بر راه |
| هر شب زیاده جانب قدس محبوب بازل | خانه دلا منور کرده بهر پادشاه |
| نفس را در زیر پا افکنده ناداده مراد | بر سباط جاده وای شبهه مقبول اله |
| انمودن بر این شیر زدن شو مقیم | |
| آفتاب را بی از ایشان و زنت در پناه | |
| مانیم ز خویش گشته آگاه | مستیم و خراب الله الله |
| رندیم شرانجوار و چاک | شاهیم چه شاه الله الله |
| مانیم شمیم اگر بدست | باریم چه بار الله الله |
| ماهر و شاه شاه عشق | راهی چه راه الله الله |
| شد فتح بنام ما خرابات | فتوحی چه فتح الله الله |
| از شوق بهر هنر کج | شوقی چه شوق الله الله |
| در بحر فنا خوریم عوالم | بحری چه بحر الله الله |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| شربت ز عشق بر سر ما | شوری و چه شور الله الله |
| زادنا محبتش زبانه | ناری و چه نارا الله الله |
| از نور حسن شد منور | نوری و چه نور الله الله |
| خزانی یار شد نمودن | |
| یاری و چه یار الله الله | |
| ایساک ره رود لکاه | شومست لقا بگو که الله |
| از ذکر درون بکن منور | از سوز درون بگو که الله |
| ای سنجده نامه الله | از خویش برآ بگو که الله |
| ذات فسوح از تو یابند | در باز کن و بگو که الله |
| بواج وجود آفتابی | از پرده برآ بگو که الله |
| چون ذات قدیم لا یرانی | بگزیده ترا بگو که الله |
| چون بحر در آید در سلطام | موجی بران و بگو که الله |
| تو یوسف مصر تغیری | از چادر برآ بگو که الله |
| در نفسی بعد عبارت | پیدا و بختن بگو که الله |
| دارای وجود خوشتن باش | پیدا و هسان بگو که الله |

افغنی

| | |
|---|---|
| از نفس خلاص شود نمودن | |
| از صدق چا بگو که الله | |
| ای طایب کجبه حقیقت برکوی که الله الله | وی با خبر از راه طریقت برکوی که الله الله |
| مطلوبه من مستند نهان جاودا و اخیر | خود را بیکای کوی بسیار برکوی که الله الله |
| ای سحبات عاودا وی میوه باغ اندک | خوشباش میوه جوی برکوی که الله الله |
| ای کشتی قبح محبت وی نشو نامه بود | بر قلب توانا طهرت حضرت برکوی که الله الله |
| یکدم نشین از شور و غوغا پادشاه خیزد | چون مسکن تو شود و سدید برکوی که الله الله |
| این نفس حسیل از بطن اقطا و صفا و کون | از منظر عشق سر بره کن برکوی که الله الله |
| در یای محیط چو زنده موج آفتاب تر از سائید | ای دل چو برآید تو بواج برکوی که الله الله |
| مطلوبه خلق کن حکا عالم جسم و تو جان | معتق و زمین و ساسا برکوی که الله الله |
| بشد نمودن دل حکا کفتم تو کما هست الله | |
| محر و م نه زیدت یار برکوی که الله الله | |
| پاکه بارهی خواهد از دل کفا | از و صید و صفا لا اله الا الله |
| پاکه حضرت قدس کبریا از دل | سرش فلب تو لا اله الا الله |
| تا ند می که بعضی مید شد زلف | دمید از دل تو لا اله الا الله |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| اگر چه بوسی نران به و عضا فدا | همید به گفت لا اله الا الله |
| اگر کمین سلیمان و باج هم جو | چین رسید تو لا اله الا الله |
| سودی بخدا پیغمبران همین عزا | اگر به دگدازت لا اله الا الله |
| زنوار احمد مرسل دلت شود آگاه | اگر هر می کندت لا اله الا الله |
| تو از رسید بقرب حق تعالی قدر | اگر رسد بدلت لا اله الا الله |
| شود ز نور دلت چو کمان روشن | اگر صفا و دلت لا اله الا الله |
| خلاص گشت تو از دست دشمنان | |
| که کرد و در زبان لا اله الا الله | |
| رغبه الحین جانم گشت آگاه | بیای شوق رهم تا در شاه |
| ز جمع کج جمع تا آگاه گشتم | قنای مطلقم بر بود در راه |
| بدوق الدوق از لعلش خیم | بقا بعد از بقا آمد بناگاه |
| بعین العین دیدم رو جوش | رضه قی القدر شد مقبول کار |
| بگفت بگفت دیدم بچه دیدم | شدم محرم بقول لی مع الله |
| ز سر ز سر جان تو خیش رفتم | که سخالت نماند عین الله |
| جو در بحر حقیقت غوطه خوردم | برآید یوسف جان از گت چاه |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بجوانی شریف رفتم این راه | بجوانی که از تو خیشی بر زبان |
| ز رسائی پنهان و در غول | سودن کرچه عاشق بود و جان |
| را قول احمد و عالی تحسین | |
| بشد جان و دلت مقبول درگاه | |
| عشق ترا علی لیسیم و دیوانه | ماز خود چو دیم و سر سیم |
| پیش و عاشقیم و فرزانه | خبر هر ش بل نایب غم |
| بر او میردیم و مستانه | چاشنی بخشاست لعل لب |
| شعشع او را شدیم پروانه | بست دل پیش طاق بروش |
| در سجودیم پیش جانا نه | ما که کردیم ترک عزت و جا |
| کشد ز خویش و خلق بیکانه | مست در گیش عشق بارینما |
| خبر محبت نام افسانه | رو ببارت به به بکشت بنده |
| که یار خودیم هم خانه | به عالم سحر خیزانم |
| که نضر اک سبت جانا نه | با کباریم در سزای وجود |
| لاف عشقش زدیم پاکانه | بهر توحید چو که موج زند |
| بهر ناما دریم و در دانه | |

الموت في شور عشق حیدر

بش دیم میا میخانہ

ان لی نہایت راہ میں کاغذ نہایت بد

آن می نماند از خوش بینی گانه رسیده شد

این ذره پرور را به من در ذره حو نظا هر شده

آن جاغدا زاب من باستان بمرشد

انجمنه حاد و ریه من عاز کرده الحاشیه

آن طاق برورسین محراب اوله دله

آن بحر لی بایان بہ من در قفروہ و ن سدا

لا فاما کتی رنن زاده کمر من خوشا سنا

آتش و خوارزمین و ناکدان

الحسن بن محمد بن الحسن

استیغمد و در راه سن چون در حرمانت آید

ساقی نمودن را بگو جانماز کا

شده سوختن و سرود دست تحت آید

طبرستان

ایک دفعہ ان خبری ہست بگویم

کشت در کوستان آنرا که در گوشه

چشم مستقر که چنانچه در دست راست

که در عمارت دل و دین و سودش بود

جید آن مسرور و خوشامد در خود

لوہ کیاں آمد و نوحہ مرا

شد و مجنون و سرسبز و مست

بدکن و مرصع خاتم کفزار

امیران سر عشق جوانی خوشش

که دسترا اثری هست کوه و یانه

رستم بر عشق نسیم اللہ

چون خواست که غرضش را بداند

روگرد با جنون در سوسه شد

در روز اول جو که داد و جلو

افراد مدلی شعاع انوارش

السلامة على عتق السليم

کشمربا. عشق اسم الله

رقم بنیاد عشق اسم الله

ماہیم گواہ عشق اسم

از چهره مادر عشق تسبیح آمد

بغش را گذری هست کویم تا

نهفت و نزدش است بگویم

شرح ان شیعہ نیست بگویم یا نه

سچے سارے دل از دست کو ہم

چون شد در بر او شب گویم یاز

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| بر بود دل مکر و پرستی | تا کرده نگاه عشق تبسم الله |
| مطلب نواز چون که در دم | آهنگ برده عشق تبسم الله |
| شد غرقه بحر دل نمودن | |
| آمد بپناه عشق تبسم الله | |
| دلا بوف سحر روی کن بدین درگاه | ز روی صدق بگو لا اله الا الله |
| پاد و دست بر آورد می ز سوز درون | بجود کوشش زمانی را بر ناله و آه |
| بخاطر آرد را و بی خاری کن | ز گردنای بد خویشین بشو آگاه |
| بجای خود نظری کن که چون شود حالت | که بس عجبی و جبران |
| بروز حشر که از قول دار عمل پسند | بگو که چون بودت حال در برابرش |
| نه هم می که حال خود بگوید توانی گفت | از مومنی که در آرد می ترا بپند |
| یقین که می طیبید از زوق تبسم سلیم | ولی که پاک و مصطف بود ز رنگ گناه |
| بنیز این ره دیگر بدان بختی خدا | که حین راه سخانی بختی بخیز این راه |
| چو گوید کان ندی دل بایستی شیطانی | خوب نفس نباش ترا کند گمراه |
| مشو قبول شیاطین پس جان غرقه | ترا کنند ز خور و در و کلند سپاه |
| مگر کلام الهی نه شد ترا باور | که عشقش کسی شو که سازد دست آگاه |

فنا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| فنا که چهر می از حدیث لذت | که گشت بود بخوان جان و روح الله |
| که هر که بدین اوست و در خراپ | بگردان و دست از و کن که آه |
| کیک غبت و آزار مر و مش کار است | مخور خوب صلاحش که گشت غرقه بجاه |
| هنوز از نفسی سترنی کن فکری | برای مردن و زادی که باشد تیراه |
| نمود تا بود صبح مشو غافل | |
| که گشت سخن خوب و کرد دست آگاه | |
| دل شد طلبکار بگردد | شد تا بر بار بگردد |
| آمین عشاق آه و حجاب | کشم خیزد از بگردد |
| سنان زخم خاک در دست | شد کل ابصار بگردد |
| و بر روی بود دل از بر من | گشت جواد از بگردد |
| سودانی بخشش آرد سر شاه | سرایف سرور از بگردد |
| تا چشم عابد و شاد را از بارگاه | شد دست و چار بگردد |
| عکس جانش چو بد دل فاد | |
| دل رفت ز کار بگردد | |
| تا شد نمودن چنان عفت | جان گشت ایثار بگردد |

دانش کف عشق جام پیا
چون بود با دار کجاست

حرف الیاء

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ایدل خبری نامداری | بدست که مثل فامداری |
| درین طبعیت عجیبیت | از بار اگر جفت نیست |
| بر چهره من زوید شصیت | ای سگ تو که بلا داری |
| دلشرا جلوه دیدار کرده | زنشوق دلر با چو خنجر ناری |
| شده مهر کنت یار کا جوش | قنای مطلق ورا کشته سار |
| ز دست دلربا نویسنده جا | نبوده پس هرگز نشکر خمار |
| سوز کرده و از روی دلدارم | فضای عالم دلراستوار |
| نمودن رفت از خود در جرات | چو آورده کف کف نکار |

شده به نام و رسوای دره عشق
بچند هیچ بر خود هم نیار

| | |
|-----------------------|-------------------|
| اگر دیدار خباید نیاید | ز دانش نونش کاهری |
| چو سانی کرد و من ناسخ | یک ساعه کنم معجزه |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| اگر زاده کند از عشق مغم | و هم جامی که مان مجنون |
| مرد جوانه دارد شور عشقش | سایه من زرد و اورا |
| بجایان پاک حاتم کرد و او | نمودن میکند حاجت روا |

چاره پیش که ستایه بگو نیم
از دور دور و دور و رشت

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------|
| سرست جام و صد تم الله مولا | از خوشی در حیرتم الله مولا |
| دارم هوای دلربا آن لب مشک کشت | اندر محبت رستا الله مولا |
| میستم از دیدار او خوشبوی و گلزار | بر یوزار او نور او الله مولا |
| شاه حقیقت او بود میر شریعت او بود | بر طریقت او بود الله مولا |
| کرده است مولا نان پنا بخوده سر رعیا | بی هر دشمن کی توان الله مولا |
| بی او مرد و راه خدا چون است ایم خدا | بر کوی از صدق و صفا الله مولا |
| علم محمد را دست باب شیر و شیر است | حق جبار بر سر است الله مولا |
| چون نفس خاص مصطفی است بیک بار حق است | نویه کسی کمال و فاست الله مولا |
| زاده با چشمی مال مکر شورش ل حال | فنی کین تا کی جلال الله مولا |
| نار قدر راه و فانا دیده جوان سفا | بر کوی کن کار ما الله مولا |

دل را عجزه بگزینان کز نفس تابی این
کرده مؤذن پرده ای خال قول موکو

ست و خرابم یلله
عفت سبحان زو استی
کرده محبت دل ربا
از فکرت ای سر درون
هر که که بادشش کرده ام
عشق خدا سے ذوقش
بر روی ندرای زرف
از برده عالم فارغم
به بهار شوق روئے
از غیرت عشق تو من
از و عده دیدار تو

در زبان کن بچکان نه مولا علی
رین کنهای معنی نه مولا علی

ختم شدم یلله
در تب و تابم یلله
بیز کسبم یلله
بخورده و خورم یلله
داده و ابرم یلله
کرده خرابم یلله
چون جابم یلله
داده و ابرم یلله
بازده و خورم یلله
بازده و ابرم یلله
بازده و خورم یلله

خورد و مؤذن شهاب
زان می نابم یلله

شده مجنون دلم ز آوار
چهره مر زمان عالم کده
شده دست لایا دست
دین و دل داده و ز خود
سینه م طر و جاسه و سوس
دلم بر کرده دل ربا
ایشتی قسم بشیند می
باز صوفی خافت او چو

که آواز کرده طرفه بر دار
دل دیوانه همچو سبهار
چون شیده آواز لبا نواز
چون بدیده کرشمه و تار
رف و ر بطور بر سر بار
چون بدیده طریق جابار
که عابین راجه انداز
میکنه رنیزل سر انداز

ای مؤذن پاک عالم دل
شده کلشن ز سیم اوار

ملک الملوک خرم ثواب محاسن
شده دم باد و بر سر شوق پاتی هر
من دآن کار خاک که گرفته ملک لار
شده دم غریق دریا که امدمی هویدا

بکر و کن کار از انصاف دایر جان
که سخن چنین سریم زبان بی ربا
که خود جز ندانم ز زور کن سر
که خود نشان نیابم ز نشان بی ربا

| | |
|---|--|
| <p>لغش قیاب کستم بایک بر من زد که لغش جان را خدای خاک کویت کردیم سینام محروح دل پر درد و جادو عشق او در دل نهشتم تا که در آشکار از خدای غمزه کفتم سینه سوز چنان از روی غمزه کفتم سینه سوز چنان شب جنون چو دی و لار پریشان کوزه بود با صبا میخوایم رازی نه اندر سنا حاشی کردن ز خاکش کفتم من کرد بخت چاشنی لعل جان بخشش ز کارم برده بود</p> | |
| <p>ای تو زن چو دی ناک می کن زار آشکار لغش دارم سخنها بایک بر من زد که</p> | |

| | |
|--|--|
| <p>محو مچند یار از شوق لغش از شوق تو در جستم از روی تو بهیچ جانم دادم و خوشام چو چنگ بچین الم چون رو تو آوردیم با هر تو خو کردیم شادم که یک کویم رو تو بود و سویم دریای محیط من در بحر غم من جانم تو خورسندست لایم تو بهیچ موسی ام و طورم بدیم و ستورم عینی ام بر چه چرخ چو چرخ ای چرخ در عشق سلیمان غم مستغرق عرفانم از حاشی وجودت کفتم که ز کوانتم</p> | |
| <p>دل از نو در چو زانو چو زانو هر ساعت و هر لحظه استاده بیا</p> | |
| <p>سحر ساقی به ستم دود جان چنان بر بود و لار کفتم</p> | <p>دل از نو در چو زانو چو زانو هر ساعت و هر لحظه استاده بیا</p> |

دانی کفتم بایکیت در روی شما
از یک کفتم جانم دادم در زنا
با حسن قضای دوست دارم رضا
بر غیر تو دلدارا کردیم قضا
بلکه که چو می گویم ای بخت
مصنوع دقیم من کفتم بشما
این کفتم از این است از روی صفای
از شید و یاد و رم می اهل دفا
اندر رخش او کردید و دفا
چون یا فتم اند و لار ز شاد رضا
بر داشت شاب زرو کفتم که کذا

| | |
|--|---------------------------------|
| عجب در موش گشتم از خالش | چو کرد آرزوی یک پای |
| از آن لب کوشای در دهان | بشارت باشد اندک کلامی |
| چه خوش بود دایم بر دهان | اگر بود وصلت راد و می |
| مقامی نیست بالا از عفت | تعالی اندر زهی عالمی |
| سایر کجا دشمنان زنجیر | که دل بت باز خوش می |
| خوش آمدند از خوشی | که باشد در عشق تو می |
| مده از یاد تو جدی هست | چه نوید است از کاس کرمی |
| نودن خوب کردی ترک عالم | که در کارش نی چشم نظامی |
| <p>بشرع حده قانون جدید کس از نفس در دهان نمی</p> | |
| با که آمده در امانت بچشم | مده سحر ادعای دل به تانی |
| قدم عشق تو کز من مانده هیچ اثر | به جهر روی تو کز خویش گشام فانی |
| کنون ز عشق تو هر لحظه میزنم ناگو | چو غمزه دست و کمر پادشاه بستان |
| بیا و شاهی گویند سر در دوزارم | از آنکه ملک محبت مرست از دانی |
| چو ز محیط دلم موج از طالع عشق | نصیب کرد شمع کرم ناز بر مصلحانی |

| | |
|--|---------------------------------|
| بپای هر محان میروم ره تو حید | ز آن رسد که زخم لاف از خدا دانی |
| بیا بیکده همراه پر باد و فرسش | که تا خوری ز کفش بادای سپیدی |
| اگر ز خویش برانی دمی شود محرم | بجا کفان حرابات عشق بزدانی |
| اگر رسد بدلت بر پوی ز عشق ازل | شود مقام دلت مست بوی رحا |
| ز عیش تابه شرمی میو و غیر این | دل از زمان که شود مست جام بجان |
| ز یاد پای تو نون مرست | چو ببلان خوش الحان که غزل خوانی |
| <p>نمودن سخن عشق چو رسد بدلت خوش باش و مکن دعوی سلطانی</p> | |
| دیشب زهر میکده آمد بش رقی | کامل دلی بخند بنای عمارتی |
| خوش منظری رفیع و هیالون که میکند | از فیض طور و موسی عمران روی |
| لحم کجاست اینزه و اینجا چه ترست | کفا که هست قاصد زهر عیارنی |
| این بقعه مبارک و کوی دلبرست | دیر محان منزل مر با بصارتی |
| این منظر نظر که سلطان دین رضا | شاهی که عشق یافته از وی طرانی |
| آب خضر خاک در او لطیفه ایست | خرد و سن زهریم جانی بکش کنایتی |
| راه علی قالی اعلی است هوشتار | لین بگری بگراند از ده بختی |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که در پیش قدمی روم عیسی مسیحی | که بر دهن نقبه جای کرد |
| بایستدش شاه ولایت ارادتی | که بر و شرع بنی بود |
| آیا بد زنده و پیر رعایتی | که سر نیل بجا که در دل مدام |
| هر مصر عیت از پی یار سخ آیتی | از کجک مشکای تو دن ز فکر بکر |
| و از نقبه مبار که چو سعادت | در کار دل نیاز بوی حرم جان |
| ای صبا از بر که می آید | |
| که چنین مشکوه رخت لی | |
| مگر از کوی یار هر جا | از کجا میرسی بدین خوبی |
| برسان زنی و لاله | زان ده کوی جبرین خبری |
| چون نداری تاب رسوایی | زده از کوی او بر آید |
| رو بر عاشقان شید | استغانتا که جوس شود |
| میکنم باز مجلس آری | ساقای بد که رفت و لم |
| کامدان و لبر تاس | مطر با خوش جوان شوخاوش |
| از پی آن کار صحرایی | رو بصره اکنیم هر دو |
| که دلم میسکند مست | ایمنی تو هم ز پایش |

زبان

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| که در آیم بر هفت و باد و خرم | با هر بنی که هست هر جا |
| اندازیم بگریم تو حید | که دارم سر شکسته |
| با مودن که ز کد چون باد | |
| از سودا و از سود | |
| ماضی تو مستقبل مستقبل تو ماضی | من راضیم از دلبر و دلدار من راضی |
| از بکند بچونه اینها بکلی دل شد | این حرف بی دارد ز نهان و محراب |
| سرتو زهر زده کردید و عیان و نه | کی بود مرا جان با تو سر غارتی |
| از عشق شوخاغل و عارف غایب | در کون و مکان کلن آوازه سر بازی |
| من ز نظر بازم اینست همه رازم | با شد روش عشاق آیین نظر بازی |
| سر در راه و بازم بشنو ز من آوارم | از من بطلب یار اقا فون سر بازی |
| اول قدمی بردار از عالم بی | رو عالم معنی شود عالم جان بازی |
| ز نهان شوخاغل از خویش که شش | که خود بتوان بودن بی جان بازی |
| لغیم نو ز سر در زبان نه | |
| در هر دو جهان انداز آوازه سر بازی | |
| آهتی ای عشقا زان آهتی | حکرتم دارد و عجب حکرتی |

| | |
|-----------------------------|----------------------|
| رضعتی خواهم که نامش را | رضعتی خواهم عجب خستی |
| مینی دارم که آرام روی عشق | مینی دارم عجب خستی |
| خلوتی خواهم شوم هم خلوت | خلوتی دارم عجب خلوتی |
| طاعتی خواهم که منظور او بود | طاعتی دارم عجب طاعتی |
| حالتی خواهم در او کردم خدمت | حالتی دارم عجب حالتی |
| ترتبی خواهم که بر من بگذرد | ترتبی دارم عجب ترتبی |

ایوذن بر درو خاک شو
 هستی سچویم عجب هستی

| | |
|------------------------|--------------------------|
| جنون کامل فوق الکمالی | جنون من چپ لایزالی |
| جنون ساطع فی الشیخ بوز | جنون فوق عقل و یکنالی |
| جنون من جناب کبریا | جنون فوق عرش اعلی |
| جنونی ذاب قلبی فی هوا | جنونی احرقی لکبر الطحالی |
| جنونی جاد من کانس کرم | فقه امرب و طرب لا ابالی |
| کافی خطر و صحت الی بهر | جنونی باعث الاتصالی |
| الایاتیه استافی الغنی | خانی قد عشت الی الوصالی |

باید

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| بدو جامی که تا بر خود نیام | رخود خانی شوم زاب را |
| بنود و دل بفرمانم زمانی | که بد بایست دم زلف و خا |
| پامطرب برین دستی لطیف | که آمد بر زمین در و سوا |
| پایا من که برشم در خرابات | که دارم آرزوی خوش حلا |
| مبارک باد که ز نسبت زمانه | مواذن نیستش دیگر حیا |
| بجدا شد که چون زمانه چون | بنودش از حد هر کرد با |

خوش گشت بس عز و مهمل
 که خانی ز برای خود چه خالی

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ای سبت کمر بد لر بانی | اکند سباط شهنائی |
| یک جلوه نمود و گشت پیدا | عالم رضیق سکنائی |
| آه است جهان یک کرشمه | این بود طریق خود سنا |
| باغاک دم از پنجسم زد | چون خواست کند طرب جزا |
| عشق آمد و نظم کبوتر | بنمود ره که کشتائی |
| معشوق بصد نهرا را غراز | عاشق به سزار منوای |
| برخواست ز عشق در میان | فریاد که نیست سدا |

| | |
|----------------------|---------------------|
| فانون بچونه چاکند | آواره عالم حسد نه |
| سده در ملکوت نیر حشر | با خاک چهره سان سدا |
| مستغرق بحر دل نمودن | کرده کز دلی و فانی |

این بود طریق راه عرفان
عشاق شده نذرین هوا

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای کرده بساط عاشقی طلی | بر خیز که خواست باکت یچی |
| باز آن همه با پایله حسره | رفعتان ز سماع نازی |
| بردار هم که رفت مطلق | چون باد نیز سستی تو زنی |
| کر میت ترا هوای آن یا | میدان بختین که نیستی بی |
| چو عشق طلب کنی بختن دن | کر لاشی که میوی شیشه |
| از دل به طلب مراد کونین | کو خور بود تو از حجب فی |
| دایم پایش مست و مدوش | از جام صبوح باکتی |
| چنانش همیشه با جریان | مشتاق حمال حضرت حی |
| از نیکه پامنه به پرن | با پر مغان همیشه در پی |
| چاروب طریق ز دست آ | میر و ب سزای دل پایلی |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| آنگاه پای به بحر توحید | کافور بخت کند حی |
| از زهر خود جدا کردی | کابینه تکی از دست و طلی |
| ز نطفه نمود نامزدی | اکس برده بوی تو پی |

از خلق جهان پیکر کوشه
کاید سگ ز نوحه شان قی

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ایده بردار دکان تو دلر بایستی | سنگل کشای عاشقان تو دلر بایستی |
| جانم ز حسرت سوخی چشم ز غیرت دو | آتش بجان افروختی تو دلر بایستی |
| دلرا از اول برده با جوشین خود دو | حالا قافل میکنی تو دلر بایستی |
| زلف دو تا پیده دلرا ببارت بر دو | میرم ربتای ترکست تو دلر بایستی |
| آغز خور زبیر ز خوش تاشی برسد لای | بازم ترا ایچان جان تو دلر بایستی |
| ایشا پش و نشان ذات کون تو نشان | با جدو عالم بفرمان تو دلر بایستی |
| عالم ز تو آدم ز تو هم عیسی بریم ز تو | غیر تو کو غیر تو کو تو دلر بایستی |
| اندر میا جان توئی در سینه سوزن قی | عشاق ز سامان توئی دلر بایستی |
| موسی ز تو بود و عصا هم از تو اصد بای | هم از تو ساه لاشی تو دلر بایستی |
| رحم زبا کسم قاهره زدی خوش لقا | در من مکر کیم پای تو دلر بایستی |

| | |
|---|-------------------------------------|
| درخت را بستانم بهر تو بخون کشتم | مستوان سو کشتم تو در لای کبیتی |
| ساقی نوذرا بکوسه باریک و سارکن | لویم جواد پید شود تو در لای کبیتی |
| مطرب بخیان مار را تو در بر قصه ابرار | انکه بگوید که در تو در لای کبیتی |
| من موج در بای تو ام اهاد و پیا تو | من مست صبا می تو ام تو در لای کبیتی |
| شمع بستان تو ام پرورد جان تو ام | ما فوت در کان تو ام تو در لای کبیتی |
| <p>رقم نوذن عشق کز یادم رخصتی لویم جویان و ما بکنم تو در لای کبیتی</p> | |
| کشم سحر را در با جانانم چه چست | باجو عالم با پا جانانم چه چست |
| هر جا روم جانان تو می هر جا نظر کردم تو | عالم ز تو دار دنیا جانانم چه چست |
| از شوق تو در هر فلک ز عشق تو خیل ملک | مجنون تو از من اسباب جانانم چه چست |
| باید تو ترغان باغ هم طوطی و قمری را | واز کرد تو شبها ز ما جانانم چه چست |
| چون بگردم چشم کوفت و خفت ز کلافه | تا با تو کستم تشنه جانانم چه چست |
| <p>ما کستم ز ازل عشق ز یادم بر زمین رستم نوذن از ما جانانم چه چست</p> | |
| این سینه که من دارم در عشق کباب | این آتش سوزنده در جان خراب |

| | |
|---|------------------------------------|
| سر رشته نیت و بسته دل بهتر | و خیزه آلوده رگین سرب او لی |
| از زخم خدک آغشته بخون خوشتر | و آذر غم عشق و آیدیه پر آب او لی |
| سرمایه سودا نامیده این عشق عشقت | و آذر سر سوزیده با چک و آب او لی |
| چون ببارد پند از شوق ز پایشین | کین شوق سر ز لاری ماز و حساب او لی |
| مستغرق در پایش ز کون و مکان غار | و از سوزش آذر یا مانند حباب او لی |
| در طهر جان بهتر که ز خویش بر دل آبی | و کو شمع بیخانه آتش و خراب او لی |
| را نه که از نیت و محرم و محرم | این آب به پیش او بنموده سرب او لی |
| <p>دل از نوذن از خویش چو کرد آگاه این جان خراب و غرق می آب او لی</p> | |
| ای سوزناز دل شیدا چه میکنی | جان پیش تست و غوغا چه میکنی |
| با قدس کبریا و جلال علو ذات | با خاک تیره اینده سواد چه میکنی |
| آدم کجا و همه می ذات حق کجا | این قطره صاحب دریا چه میکنی |
| این کعبه در طلسم غاصر پر انماست | اسرار خویش در دل رسوا چه میکنی |
| آرزو را که خیل ملک محرمش ز بود | در جان قرین مایه صبا چه میکنی |
| مقصود عشق بود که اظفار آن شود | کندم نصیب آدم و حوا چه میکنی |

| | | | |
|--|--|---|--|
| سلطان عشق کرد و چو بر عرش دل نشاند مازم بکبرایت که خشم نفوس و عقل | | اطهار ستر علم از اسما چه میکنی مخوذ در تو تو تو بهر جا چه میکنی | |
| ز نهار یقوتن از سحر دم مزن جز نایاد و فکر صانع ایشیا چه میکنی | | | |
| چو کینه بنده بکسیم زمانه عتدار علاق از چه بافغان زمانه آمد و ماند | | که کرد دست مراد فراق یارم خوار مگر که مادر رخ من زمین گرفت گنار | |
| بهار سبز جهان از چه گشته خزن چرا زنده من خون دل صبر برود | | مگر که کرد از زردی رخ از غم یار مگر که ساقی من کرد دست غم قرار | |
| ز بهر کسیت ندانم که لحظه و محبوس چرا فلک زمین زار ناتوان برده | | پرست دامن جانم ز دیده خو بنار سجانه بی مثل را که بد و دلار | |
| سخن نر تو بگو صبر چون تو غم کرد من صبر عجب مانده ام که چون ماندم | | روز و شبی چونو یاری که رفیق صبر قرار درین دور روز که عالم سده بچشم تار | |
| مانده ام که بود زنده قالب سچان علامتم مکن اید و مست را که معزوم | | عظیم و ده است این ندیده کس اینجا که یار جانی من رفته و مانده قرار | |
| بمن صحبت آن یار و عده پیا نشن کویت طاقت صبر و مانده در مانش | | | |

| | | | |
|--|--|---|--|
| پاک با تو بگویم که حال من چیست که بد از غم حیرت و دوی چو نیست | | | |
| ز دور فراق و جد چه گویم ای عشاق پاکتد عشاق چن که بی و لبیر | | که می که باد و حاصلش کنم بگر خوست ز نایب بگر سوز عاشان چو نیست | |
| مگر که حاتم و در غم از نیل برشت مگر که حاتم جانم برشت از دینیا | | که تبر غم بدلم از ساره فرو دست که از خان مریدان سیاه کرد دست | |
| مگر که قطب زمان رفت از پنجا بخت مگر که کوه و در باب منیش و سینه | | که کردش ملک امر و خود کرد کوه دست ازین سراج بطا هر برده پر دست | |
| ز فیض بخشش حاتم تمام خلق جدا در مناجات باری عا غراسمه | | مرصع و بی کس و عاشق فیض ایشیا درین سراج بطا هر برده پر دست | |
| ایچا پوش خطای پای همه ای تو فریاد رس هر جهور | | | |
| هر که افکرتو اسرار خود از روی دل عشاق توئی | | عاقبت بخشش طایبای همه ایده از تو شفا هر رنجور | |
| | | دل بفریاد تو بجزی سپرد مرهم سینه مشتاق توئی | |

با همه جزای الطاف تو ایتم
 از کن کار می خود بس خلیتم
 پشت ما خم شده از بار کن
 چه خطا که بدیست ازنا
 مست حرم باز اندازد بر من
 معرفت ما بکجا مان خودیم
 چون معرفت ما کین مانده ایم
 محبت چو که زما ساز گرفت
 لغت خد است که ما بخوریم
 پر محبت نه مگر باز آید
 تا یک جرعه که بر ما ریزد
 مست کردیم چو از یاد آید
 ساقیا که مستح لطفنا
 که یک جرعه ز خود دایتم
 بدو ایساقی جان یک جامیم

چو دما کنم از شوق وصال
 ساقی سیم بن زار تو ام
 عاشق کنی ندی در سحر
 سر نه دیده کنم خاک درت
 بدو ایساقی فریاد رسم
 در بهانه زنا کم بر کبیر
 تا ازین داکه شور و شرم
 ساکن خانه محترم کن
 ساقی سیم بر او سر و صدا
 بهو سست اینک مگر کبری
 از محبت ز خودم ناید یاد
 در سر هر که محبت نه بود
 آنچه در عالم امر است موجود
 شویم از بحر کرم مالا مال
 جان فدایت که گرفتار تو ام
 ما کذستی او چنبرم
 مردم از شوق شویم که در شرم
 دست من گیر که از علم برسم
 که ازین دیر شدیم بسی دلگیر
 و از دانی کنی در بدرم
 از نظر جان کل بچارم کن
 سایات کم نمود از سر ما
 در محبت کینیم با دهر پست
 جز محبت بجهان هیچ صباد
 سرش خزان کنی بگفت بود
 از محبت همه دارند وجود

اینو زن جهان پادشاه
 جز محبت به زن است

که شود باز گشتن عالم
 خواه آمد سیر شفت بایز
 که هر کس که در جرح می
 بخت آن تو ایفر عسیر
 بخت که بود محسوب
 بخت حسن و زین عباد
 بخت موسی و جبر و اکباد
 هم بخت حسن و عزت او
 بخت جعفر و شافان
 که ز مالت و کرم با کفر
 رضا می بدن مرا کن پاک
 روز محشر که کنی زنده مرا

وله ایضا فی المناجات

ای سبب غایت سبهای تار
عاشقانت را ز سبهای کردار

که که کشت با تو در غلوه شست
 که که کیم وید ویت حجاب
 که که شد مست می جام است
 که که می گوشت ترا صید کنند
 که که عشق آرزو که بر جانش زد
 چون شود محو لای جان تو می
 که که شد چو کنی در کار او
 هر زمان ز شوقش آری در جوش
 این چنین این چه پناهی است این
 که که می ناز و جفا میزند بدت
 که که سببش واداش از بلا
 خاک را میزد قرب حضرت
 از محبت چو که مارا اله است
 طاعت لایق نباشد چون
 خیر که یابین که بر سر بخت

بعد مردن هم ز سوسن برست
 باید ناید و کبرش از خود و جوش
 تا بد جیسا ریش ناید بدست
 از محبت گشت بر یکوی بند
 جان چه باشد چو این ایانش
 چون ترا بشنخت میانش توی
 کرم ساری روی باز زد
 چو کند ناید وصال آری بچش
 این چه ناز و این صیقل است این
 در کنی هر دو غامیز بدت
 کبر سببش واداش از بلا
 خاک را میزد قرب حضرت
 از محبت چو که مارا اله است
 طاعت لایق نباشد چون
 خیر که یابین که بر سر بخت

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خود تو چون ممتاز گردی خاک را | اگرچه بخشش اندک غنا کار |
| گر بپریم از یک مخلوق تویم | زشت و زینابند و در شوق تویم |
| دست ما کیرای اله کار ساز | کار نیست پریشا ز ارباب ساز |
| ست امید مای از جود تو | و امان نوعی که شد مضبوط |
| گفت بر او و غفور و دود | |
| کای سر سر حلقه اقل شود | |
| آنکه مرا طالب و جویا بود | در سرش از عشق و سودا بود |
| تر و خوش لبی چه و چون بام | دل و جان را منون بایم |
| و آنکه بود در طلب عیسر ما | راه پیا بر بوی سیر ما |
| آنکه کند دعوی عشقش حرب | در غلط است در و دود و کرب |
| خلوت عشاق با در شب است | ناز و نیاز همه با با شب است |
| آنکه شب رفت خواب کردن | میت مرا و از محبت نشان |
| هیچ نخواهی که محبوب خویش | باشی بجهت مطلوب خویش |
| ناظر قلبم که در دهن خویش | در شب با یک بریند خویش |
| سفر | مست و دل خفته ای بی آید |

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| شب که سوا میکنم از غم و ناز | چشم و دل جود عشاق باز |
| می گزافم سوی خود دیده ساز | نور و هم چشم بد دیده ساز |
| در نظر عاشق میکنم زار | جلوه کنم تا کنش سحر ازار |
| پس بخودم وصل و همدم کنم | در حرم خاصش محرم کنم |
| چون بسجی بد با با جهان | میوشش همش و صبر مان |
| کرنود خط و حر است من | میرد از شوق رویش زتن |
| عاشق ما ناخجانی خویش | از تو محبت بوداریم پیش |
| خود تو که باشی که کنی یاد ما | روز رزل شد توانی اجرا |
| ایک شب در روز از تو عاشق | خاک بر کن که چه صفا سی |
| پرهی عشق و هوا و امل | چند شوی لبه حرم یار غل |
| یک نفسی دیده دل با کن | شود باریش ز نوساز کن |
| تا کی ای خیر و بی حیا | چو نمودن سویی امل ریا |
| خود تو سوسی و زرق و ریا | در بر او و دود و شویدا |
| کافی بودی از تو خویش | خانی که در کعبه است |

ترجم بند منته قدش سره

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| عشق ناکاه رو بصره کرد | هر چه پوشیده بود پدید کرد |
| خواست برهنه ز وجودم | خویش را عین جلوه اشیا کرد |
| بود دایم خویشن یکتا | هر کرا رخنه و کینا کرد |
| آرزو می خاکس خود بند | عاقبت حاجی در سواد کرد |
| سکر حسن تا صحرای تاخت | عاشقانه را اسیر و بند کرد |
| ز و سجاک از بخت حرفی | در دل خاک کفخ را جا کرد |
| داشت با خاک راز نامی | لاجرم راه این سخن و کرد |

کی وجود تو اصل بود همه

مایه بند گیت سود همه

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| سکر حسن تاخت بر جان باز | شد محض هر آنچه بود بکار |
| نخل آتشید بار و کردید | چون حقیقت گرفت ز کیمیا |
| خود چو سر ز کوه سارعد | کرد خود زده بر روی غار |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کشت به یک نظر و جهان | زان نظر فاسد گشت چیدان |
| چون ز عشقش گشت سوز | عشق آمد بصدن را عراز |
| ز بهنا نمود عاشق ترا | بست چشم زد و عاشق چنان |
| داشت با او بهر راز و نیاز | تا که شد خن خیزین مست از |
| در دل دل این خویش کرد | شد با و بهر زبان و هم آواز |
| چون نمودن بدید و شنید | کرد کار از میخی را باز |

کی جو تو اصل بود
مایه بند گیت سود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| یار با ما سر صفا دارد | با خبر با بیان صفا دارد |
| جام را میگذر بکت دایم | جامم ز آن کس این جلا دارد |
| آنچه در و هم کس نمیکند | دل را بهر زمان عباد دارد |
| خود راز خویش بستاند | با خودش خواهد شناساند |
| حکم را نه ز ملک تا ملکوت | خاندان در سر می ما دارد |
| نخ کنی نهاده در دل ما | خاک را پس بدیل چها دارد |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| دمدم زخم شیر غمزه زند | در دل ما نشناها دارد |
| هر زمان نغمه کند آغاز | یار با ترانه ما دارد |
| چو بیل بودن ز سر شو | ایشخن را بگو که جا دارد |

کی وجود تو وصل بود همه
مایه بند کیت سود همه

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| آفتاب وجود سحر برزد | از نفس روح شهر زد |
| خویش را ضیعی حجاب شایه | خیمه بر کو سارخا و رزد |
| عشق تا که رسیده بر در دل | آمد وزود حلقه بر دوزد |
| کشت پیدار دل ز خواصم | بر برز شاه عشق افروزد |
| چو کو سلطان عسکر دزد | ملک دلا گرفت و ساغوزد |
| کشت دل غالی از حیدر | عشق آمد سوز سوز برزد |
| دل چو دیده اعتبار جا چو دل | خیمه با شاه در برابر زد |
| چون نسیم امید کشت در | عالمی از آن بهم برزد |
| ای مودن بگوی یار که | ایشخن را توان که برزد زد |

کی وجود تو وصل بود همه
مایه بند کیت سود همه

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| آمد از لب نواخت مرا | رفا در عشق خود که داشت مرا |
| کرد با من نوازش از لطف | از خودم برد محو ساخت مرا |
| لحم آبی که بود من زشت | لحم مسکین عجب شناخت مرا |
| منم آن چکنم که هر عشت | دایر من بجز نواخت مرا |
| کرد دل چون قمار عشق آغا | در زمان کفتم آه باخت مرا |
| از عقب رفتم که منع نسیم | عشق بادل رسیده باخت مرا |
| عشق گفت مودن بیدل | باز که کامیخن کدخت مرا |

کی وجود تو وصل بود همه
مایه بند کیت سود همه

| | |
|----------------------|----------------------|
| ای نفس دم من زخم | کمی خور کجا کشد شبنم |
| بخود دل چه جدان داری | که شوی با وصال و صدم |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| تو بجا ایستاد و گفت او | کی رسی باد و زلف هم در خم |
| شاخ بر کس سری پیش از | پیش تخم کی توان زد دم |
| کل سوری تو هم ز پایشین | کز سرم خوش شوی در هم |
| سروستان تو هم بخوشین | پیش آفتد بر رخ و چشم |
| ایغی تو هم ز پایشین | کزین تفکوشد مخرم |
| نام او میری بخوشین باز | صرف وزن بر پیش قدم |
| مطر باران ز لعل لبش | ساقا کن دو جام باد گرم |
| باد او گرم و مست اندر | زمن مست پنجه و درم |
| خیر و صفت نمودن از بخار | لکنی آرزوی در عالم |
| شاد و صلح جو شود و مست | باز ما این ترانه شود هم |

کی جو تو وصل بود
ماید بندگان ساقی

| | |
|----------------------|--------------------------|
| حسن چون مراد دست رود | لعل میکش بر جوف خرد |
| چشم جاد و شش که زخا | من بر خم جاد و جمال نمود |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کیوی جبرین بر سیا کرد | ز آن صبا مشکبو سپا در زد |
| از کجا خانه دو بر ویش | تو عشاق تیرم ز کانی تو |
| تو تازی رفت و کار از | از مانی که او غاب کشود |
| در مس مردم و فاشتم | از در من گاه داد وجود |
| آتشین جبر مشعشع او | سوح و لرا که بر نیامد |
| مست هم ز کس ندارم پاک | کوری مشکرا ن زخم خود |
| هر که در راه عشق کشت میغم | بشد از پناه می و دود |
| زینهار از تعلقات ببر | ایو زن بر ز چرخ کبود |
| آذر خوش شاد مست | فارغ از قیل و قال و گفت و |
| هر زمان دل بدو مشاهد | لب کند زینجه شمشاد کود |

کی جو تو وصل بود
ماید بندگان ساقی

| | |
|-------------------------|----------------------|
| بار افکند سپا بر سر | من بر خم نشست بایرجا |
| عشق ز بانگ کاهی خود دعا | اندا بایش زود اجودا |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| یار با تو تو ز خود رفته | باش جاوید زنده در دریا |
| هر که یار خود نیست می | بست قاشق گشت صین بقا |
| انجوش آرد که یار بنواز | سازدش هر زمان بخود کوا |
| دل او را کند خزان را ز | بره خویش سازدش چنا |
| چون غنی از میان بر خیزد | یار آید بر او ز پرده سلا |
| که بجهت دست هر چه بود بود | فانی اندر میان ما سپا |
| طوطی جانم در شوق صفا | هر زمان ز بقال شکر خا |

که جو نواصل بود
ما به بند کین سود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای لب بعل تو سر کون | بسته زلف تو دل محزون |
| من تو از دل بکوه گریست | حق عالم تراست ز آهجون |
| تو مایل بودی دل عشاق | بهر نو کشته هم ز تو محزون |
| بوفایت همیشه در گریه است | هر دماه دستار در گردون |
| از غمت میرود در دله دل | کو سیلاب خنده گردون |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| در یار استم به بریت | گشت ز می دگر دلم را چون |
| جلوه کن که دل بر جفا | عشو کن که شد ز کف پرو |
| آن نگاه بخت نبش مارا | برد در جوش کرد از غم چون |
| سکرت که یار جاسنه ما | می کند طهره را به بحر کون |
| ز دلقلم چه قلم تو حید | میرد موج بخت پیش درون |
| ایو دان عید زنده به عشق | باش کانت عشق را فزون |
| مطر باز بی نسلی دل | ساز کن این ترا ز اکنون |

که جو نواصل بود
ما به بند کین سود

| | |
|------------------------|-----------------------|
| ده آن دهر سحر خیزان | که منم سرور سحر خیزان |
| در سحرده من توانی چش | که منم رهبر سحر خیزان |
| جام می داد از خودم گشت | که بخوار سحر خیزان |
| ساعتی پیش من نشست بخا | بر سرم اضر سحر خیزان |
| رفت و گشتم در کجا چمن | لغزان بر سحر خیزان |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| کشتن کسیتی بآن فرما | کشتن من محتر سحر خیزان |
| کشم آن چهره چو آتش صیبه | کشت آن آذر سحر خیزان |
| کشم از لطف تابان چهره | کشت دارم سر سحر خیزان |
| ساقیا جام می تصدق کن | کشد مگر سحر خیزان |
| مطر با ساز کن که رفت لم | آورد لبر سحر خیزان |
| بر نمودن بکوز پاشین | کاه آند و سحر خیزان |
| زاده بشنو و کار کن | کشد این باد و سحر خیزان |

کی وجود تو سر بود همه
مایه بندگی بود همه

در دین مرا از عشق
نستغنی و نگرانم از کمال

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| از نمودن به جلا افان | صد هزاران سلام بر عشق |
| رازه داران شرح مصطفوی | عارفان طریق مرصوفی |
| سحر چون این سخن گوید | بدر خنده ابراجو یا |

| | |
|------------------------|-----------------------|
| خند لبان کاشن فلکوت | شاهبازان عالم جبروت |
| مهرمان حریم قدوسی | پیش دلدار درین بوی |
| رکنان زده دیدن گریان | سینهها از محبتش بریان |
| هزار خوشین فاکشته | با خیالش بعین بنشسته |
| در مقام مجاهدت صابر | همه بر باز خوشین ناظر |
| پارسایان کوچه بخرید | روان محله نصیرید |
| خرقها در شراب آلود | در غم عشق سبزه بالود |
| آن نهنگان بجز لا جو | بایستایان شجر ناسوتی |
| آن زخود چو آن دلزده | آن شمان نه در زده |
| چو کز زاول محبت آزادند | خاک روی علی و اولادند |
| در نوسان باد تو جید | سیر مردان عالم بخرید |
| زارینان دوده دل آهنت | باده خواران کشته ایست |
| سبب نیشان بر بید وصال | صبح خیزان بیکاه جلال |
| پایان زان بر مکار بشود | ناظران جمال حی و دود |
| همه صاحبان آگاهند | مهرم تهرلی مع اللهند |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| عالمان علوم رستبانی | پرویی علی غفرلے |
| شہسواران جابہ و دنیا | محرمان حریم اودنا |
| همه در مجاهدت قائم | لا یخافون الموت لائم |
| صافیان موحدانہ عبد | نار انکار ملحدانہ عبد |
| همه رابصیح و شام روی | عده عینا کاین بود بکنی |
| همه از خوشی و خلق بکاف | همه در عشق مردوانہ |
| روزگارشان حداد | همه شب و روزشان حداد |
| از بربادیشان بگردل | هر کی را نذر او یک منزل |
| قطع هر منزلی بحد سال | شوان جز بپای دل بکمال |
| چو کز دست غضب و آزار | همه حرام طوف دل بسند |
| همه جان دل چو گردید | همه منزل در مکان بدید |
| همه منتظر که هر کی یقین | کم شود در روی آسمان زمین |
| آنچه در فم کس بکشد | دیدہ و کردہ و جلد را دیدہ |
| اولین همچو ماور خندہ | از دوم زعفرانش شمرند |
| ارخوان در سیم چوبد | بس در آنجا که انقلاب بد |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| سبز و بنان بیت چایم است | تشنه چرخه که چایم است |
| بایک شرافت قام عیدند | مست طغی کرد و چونک طی دراز |
| همین سکناب بود بکر | از طلا در ششم بیت بکر |
| خیر خود چکس نامد پیش | کراتان بوجان برکت رخت |
| هم زبان در چاشد کند | قلم رنجا رسید و والماند |
| باش بر جایی خوش و خوب | رنهنا را میوای مسکین |
| در غم دست خاکره بودند | کان عزیزان که راه بودند |
| دایم اندر عبادت معبود | ما بود و یک عالیشان بن بود |
| باش از صدق کلب در کشت | چو یک کلب کف در پستان |

بے المناجات

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| بازده و دلشادی کز زبان | خداوند بخور صبح خیران |
| بایتم عظم و سبع المنا | بنواصان بکر کبریا |
| بهر نایب سحر خیران ز ذوق | بر پانی مشاقان ز شوق |
| بآزدی کردار نیت درما | بنور سینه عشاق مالان |

بشو نان دایم در کجا بود
 بهیاری منان سست
 عشق عاشق معشوق چاک
 بخواصالی که سر مست شهو
 بهر کز دلم چون خورزید
 بنوری که جهالت ناف بر جان
 خروزان کشته از آتش روح روان
 سوز گشت از آن بهشت عشاق
 همه شبها که کف می لب لعل العذر
 بامبیدی که دارد با وصال
 بدست سعادت که در قربت دهر
 شود محو لقا کا صلا نماند
 بدیاری وصال چو شمع
 که همچون معشوق که کوی محبت
 کی گفتا که حالت صبت گفتا

جهان که گشت آدم در وی کس
 زنجار باغش گشت گای بار
 بطیخ کشتای دهر و دوزخ
 شد و گشت و آنکه خانه بی
 بد و کفایت آنکه دار کار
 کفایت از عکس رویش گشت کرد
 صبا بوی رساند بر شش
 سوزش لب نشد عاشق کفایت
 درون کجاست آتش آید بر آید
 سلامی کرد و بسف بر جان
 بخشا مر جبا مرد
 چو غمزدی که حقت و او پنهان
 بدادم در است ناموس بر باد
 بدادم تاج و تخت و جواهر پنهان
 اگر چه عشق این باشد آینه

نه بخون چشم نه دین نه دنیا
 نه کفایت مرا گشت طلب کار
 بجای شد بود و سوی تو پروا
 مگر مهر و خونت آمد از پی
 بسی رهباست عاشق لب لعل
 پر خور و آب مو پاست کرد
 سبزه تنه و هر صبح و شام
 گداور کند شوی آید بدیدار
 زنجار را جان آید بر آید
 اگر کفایت جان دول عشق
 بنزد بدادم پا با کجا آمد
 مرا کجاست رست و بد نام
 مکرودی هر کز نام ز کفایت
 چو در عشق شد مروت و جفا
 دعای عشق این باشد آینه

سے المینا ایضا

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بیا قرع عالم سرا مطلوب | بصا دق مظهر آثار محبوب |
| کجا ظم آگه از موسی عمران | رعبه کوی عشق را زیند |
| بشاه دین رضا کز روی روشن | زمین طوس از کوه کوشین |
| نقوی قتی آن کان جهان | که مراد بود از شرط بیان |
| بجی ششواران دو عالم | نقی و عسکری شایان عظم |
| بجی قائم آل سببر | که او باشد قوام دهر کبیر |
| بر آفاق که معشوقش بود | آن روی که مضمونش بود |
| بر آتشی که جز در ابرام نه | به بیاری که شد جو محبت |
| نخست آنها که از شوق بجو | رنوایت عجب در خر و شند |
| مودن کر چه سرتاپا گشت | ولی بر در کنت چون خاک گشت |

همین است آرزو در دهر محشر

که کرد و حشر او آل حیدر

| | |
|------------------------|---------------------------|
| خدا یا بذات قدیمیت قسم | که سبقت کرده است بروی عدم |
|------------------------|---------------------------|

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بیزده دست بی حیدر اجنبیا | بذاتی که در حضرت کبریا |
| بر از روی که دارد بجا نهایی پاک | بیشی که در است مامت خاک |
| از و گشت پید جهان بی صفت | بوزی که بجا در است سبب |
| از بجا و مخلوق مطلوب است | محمد که معشوق و مطلوب است |
| هر خضر او بجی رهبر است | بشای که علم بی زاد است |
| شودین و دین و بروج تول | امین خدا را زوار رسول |
| رنجهر شهیدان کرب و بلا | در دودل و آه خیر المشاء |
| باید دل که شد باره اندرون | بآنجان که کرد وید الماس کون |
| که بر اینست دارد او سرور | بشاه شهیدان حسین علی |
| رو بای از زخم سیلی کجاست | موبای زو لبیده پر عیار |
| بسر تا که بی تن شده سر کون | به شهای هشتاد و در خاک خون |
| کز او اینست راست نور و مینا | بسیا آید آن سرور و اولیا |
| بصا دق که شد خضر از سنا | بیا قرع که بد کان عظم خدا |
| کز و گشت زنده عظام رحیم | کجا ظم که بدان سستی کلیم |
| که از دهن عشاق از وی صفت | بشاه خراسان شهید و عرب |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ز دانه غمش که چه شد سینه چاک | چو کلب سرگویی و بیم چه باک |
| بختی تخی محسن لطف وجود | بختی تخی آنکه مثلش نبود |
| به عسکر که هر پاسبان درش | ز عرش برین بگذر و خسرش |
| میهد می که نور رخسار دایم است | بدو آسمان و زمین قایم است |
| بعشق بی پادشاه در طلب | که از شوق دارند دایم طرب |
| بد افغان خسته دل خراب | که کرده فدای تو عهد شباب |
| به سار دل داده و ناتوان | که داده برای تو روح و توان |
| بافتنفس زار پنهان | حکایت یکدانش مذاد امان |
| که از جرم ما عاصیان در گذر | رمان در قیامت ز نار سقر |
| موندن شده که در غرق کنند | در کاهت آورده روی سیاه |

امید از تو دار که روز حسرت

کنی حشر او باشد که بلا

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بر زکوار خدا تو می بذات قدیم | با صفات که هستی آن عظیم و حکیم |
| بکبریا بی و قیومی و تو اکریت | بر از قی و توانائی تو فرد و حکیم |
| بعاشقی و عشوقی که با کف خاک | تراست ای صید و قار و عظیم و کریم |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بخت اجب ایجاد آسمان و زمین | محمد عربی شاه با ز اوج مصیم |
| آن محبت چه که باشد تا او | بخت ناز و نیازی که بود است مقیم |
| آن دلش که بچشد مشرکان عرب | بدان ریاضت چه که داشت در سلیم |
| بخت و صفت آفاقی که وقت نماز | بنوده غیر نوش بر زبان و قلب سلیم |
| سستی که دو بساط بوقت ذکر رکوع | لکن ملک سلیمان خراج هوش یقیم |
| امیر جلوه مردان امام جن و ملک | بضررتی که بغرض رسید و کشت و نیم |
| بخت غافل که گرسوز و در دانا لید | تا نام مل سجاوات و رض و ملک مقیم |
| بدان جگر که ابلاس کشت صد بار | حسن که هست مقیم بغیم حله و جسم |
| بخت تو خنشین و لبان تشنه او | ببوزش دلش از جور و ظلم اهل لعیم |
| بدان عبادت چه که کرد درین قباد | پس از سادات با بش حسین و عظیم |
| بافرا که علوم خدایه بد طرف | بصادق آنکه از و کشت فاش علم و علم |
| به قنای که کاظم و زهر دوان او | بلجده لخته درون رضا شهید و عظیم |
| شهادت که چه فرد و رفاه به بحر گناه | چو کلب این سرگویی چه غم ز نار جیم |
| بیای تخی تو خود او به خلق خدا | بر تنهای تخی آنکه را وف و رحیم |
| اصبک می که نبودش کسی و کرشمش | بختی صاحب عصر آنکه مثل اصدیم |

بجاشی که گشتاده سر دزدول پاک
 بمشق پاک و موقوف و عاشق تناب
 بد بخوان که فدای تو کرده عهد تناب
 بدنسکه چهار و پیدل و بی کس
 مغبسی که کینه دگر تو با کس بس
 که بر بعضی این مشت خاک رحم نهایی
 بجای تو امید بگردان دارد

امید داری گشت بود که حشر گشتی

بال حیدر و اولاد واجب لفظیم

همینا اصداف را خدا و خدا
 توئی کریم و رحیم و توئی علیم و قدیم
 یگانه صانع چون که ذات اقدس تو
 بجای حرمت محبوب عاقبت محمود
 پیمبری که سبک آن ز عرش فرشتگان
 نظام کون و مکان است همگ در

بجای شاه ولایت علی غایب در
 محبتش شده واجب بکن و این ملک
 بفرستی که بفرق مبارکش آمد
 بوز سینه و افغان غافل آگاه
 بجزرت دل و اندوه و برای چنین
 بجزت دل صد پاره حزن شد دین
 بجای و منزلهش نزد حق که بود او را
 بجای خون حسین علی و زاری او
 بشی که روح مین بود محمد جانش
 بنی برادره ز آب و دانش دایم شیر
 بر آنکه دانه بشی را بس او ریزد
 بجای زین عبا و بدر و پرورده
 بفرخیش بناسوده بکرمان رستم
 بجای باقر اعلا م عالم و حسم
 بجای صادق آل محمد که گشتند

و متی بر حق و داماد فواج طبع
 بجات خلق بد و از چشم روز جزا
 بد و سر ز برای محبت مو لا
 بصبر و محبت او بعد سید و سرا
 باه و نال او در مصیبت شهید
 بجهت و الم او از حشر اعدا
 بد و ش سید برادر ایمان ما و
 بورش بکرا و ز تاب کرب و بلا
 ز سدره و از بهر خدمتش بسرا
 و کز شیرک نش نبوده نشو و نما
 و هند جانش بفر دوس و سایه طوبی
 که گشت در نظرش خویش و قوم هبا
 کل مراد و ز نشکند در دین
 که گشت است سکا خنده علوم خدا
 بجای بوسی او فخر عالم بالا

بخت موسی جعفر که به سستی کلبه
 بخت شاه خراسان علی بن موسی
 عیب بر هر مایه داد و دشمن نظام
 غریب و یکس چیزان شهید شهید
 طواف مرقد و بهتر از هزاران حج
 تنها اگر چه به دم و زبده جان بهرم
 بعزت تقی وجود فضل و کرم
 بعزت تقی و ذات پاک همیشه
 بعزت حسن عسکری امام مام
 بخت مادی و مصلحتی لعل غیب
 عباسان که ز جام است او سب
 که بر قامت نیست خاک در دم زغ
 دانیان بودند ز روی لطف و کرم

بروز شتر خاشاکه بال رسول

علی مخصوص روح مقدر شهید

بگو

همیشه در او در او و انجمن
 در آن زمان که دم از کبرای خوش
 در مقام که با خاک دم زند اخلاق
 چو کوزه نظری سوی عاشقان نکند
 کلی باغ رسالت زرت نماندش
 کمی که میر سموات و عرش فرس کند
 بخت شاد و لاینت که بندگان درش
 کمی ساحت مردیش انما گویند
 چو بر فراش بنی جان خود قدس دارد
 بخت فاطمه و دنا لهاش بهر حسین
 چرا که کریم و زاری کند به تفریش
 بخت رین عباد که از عبادت او
 با قرآن که ز علم اچان بر بود
 بخت جعفر صادق که خالک و ب درش
 بر هر دادن کاظم که از محبت او

یک نظر دل مجروح را سنا بخشند
 هزار عاشق و لحنه را فنا بخشند
 بشوهای یخچونه لغت بخشند
 با نیا و رسل نوح انما بخشند
 شتی که از قدس کعبه با صفا بخشند
 همین مقدم و عرش را صفا بخشند
 این ملک سلیمان یک که بخشند
 بر روز زم جویش لافتی بخشند
 مقام و رتبه یار و میش عطا بخشند
 کز اسب دیزه و لؤلؤ را صفا بخشند
 بمشتر بنیم معشما بخشند
 با نیا و رسل زینت و صفا بخشند
 که خلق از علومش همه به بخشند
 بفرسانی جو زان خوش انما بخشند
 بوسیش به چنان و هم عطا بخشند

بخت شاه خراسان علی بن موسی
 که طواف حرمش بعباسیان خرم
 بحرمت تقی آمدن علوم خدا
 بغیرت تقی آن پادشاه کشور حسم
 بحرمت حسن عسکر آن امام همام
 بخت جدی و مادی امام صاحب
 عباسیان که ندارند در نظر خرم
 زحمتی که نمودن طلب کند از دست
 خوش باش نمودن که جرم ماهر

خداوند انجوشم بشناس کن

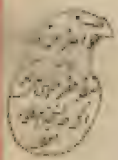
هر دو خود در غم را دو کن

بخلوت خانه قریب برده راه
 بفرغان کن موز روح پاکم
 بوصل خود دلم را جبری کن
 ز شرع مصطفی بر کن دروغم
 بکن جابر از قریب لی مع الله
 که تا کرد معطر جسم پاکم
 چو دل بر روی دلم را دلمی کن
 مرزین کن بدان خلعت بروغم

پراخ هر جید رده به ستم
 شاد آل پاکش باد عالم
 خصوصاً سروران عزت پاک
 حسین آمو که عالم به خدا پیش
 خدا بودش شاد و آن و پیر
 ز شیر مصطفی نو و نمایافت
 حسین آمو شهید کر بلا بود
 شنید ستم که آن خورشید بان
 چو کرد فریاد اکبر کی شاه شهیدان
 سرسید در آمد شد بمیدان
 چو یوسف کس نشان ناور و زور
 بنار یا علی گویان صهی کشت
 میان خاک و خون خورشید رویش
 که عشق در کنار و کشت از اعزاز
 روان بگوش و چشم و لب بغیر نمود
 بکن از عالم عشق می پرستم
 که از این سنت در محشر امامم
 حسین ابن علی معصوم و لولا که
 هر پیغمبر آن روشن زار ایست
 علی بودش پدر هر آتش مادر
 از آن کوهین را در بر پادشاه
 اسیر کوهیان چو غایب بود
 چو از زخم سنان شد زار و ناله
 بیایم که در پاست و هم جان
 خدیو شکر در و سوی پادشاهان
 خانه زود و انجلاج از دست بر بود
 که تا که دیدش افتاده دست در دست
 پاوه کشت رو بکذاشت سوس
 چه را از نگاه می کن سراسر افراز
 که حالا پیش قدم میروم زود

که دارم سگوار نیقوم خو کوار
 بکشت ای نور چشم و قوت جانم
 پس آنکه رفت از تن روح پاکش
 چو دید این حال را شاه شهیدان
 ز جابر داشت برد آن نوجوانرا
 خواتین حرم کردند منیر باد
 جهان شد تیره از زاری و فغان
 همه مل جهان در گریه و سوز
 رسول و مرقدی و سبط هر بنده
 عزیزا هر که دارد خویش فرزند
 اگر روزی خلد در پیش خاری
 به انصاف خود ای صاحب وید
 چه میگویم که از غم سینه شد چاک
 پس زاین در دماز افغان در آمد
 پیر و نیزه آن کبران کمر آه
 بام دیگر را باشد کن اظهار
 همین دم از عقب من هم روانم
 ستر بکشت جان در دناکش
 بنالید و بر آورده آه و افغان
 بوی خنده آن روشن روانرا
 بدیدش مادر و از پناه داشت
 که گوی حسرت پر از کار افتاد
 همه مل زمین در آه دل سوز
 درین ماتم داشت دندار پناه
 بدان فرزند گشته جانش چونند
 چه بابا در شش آید ز بار سی
 که این کافران احوال را بدید
 که ایشان نور حقند و همه پاک
 که شد خود اندر آن میدان برآمد
 تمامی حمله آوردند بر شاه

نی کش خود پیر بر پری
 به سیصد زخم تیر و گرز و شمشیر
 فغان ذوا بجناح از دست بگداشت
 نازی کرد امت را و دعا کرد
 چو دید آن حالت آب اشکش ویند
 چو آمد ذوا بجناح از راه کر این
 حاصل حرم پیشش و دیدند
 ز جابر جنت کلونم خوش اثر
 نداده دست بر پیشانی باز
 چه کردی شاه تنها چو هستی
 چه کردی پاره جان بی تیرا
 چه کردی مصر و دوش حشر را
 همان تمام کش بر سر خفاهی
 فغان از عرش و از گریه بر آمد
 امام ما سوا از جنت و زین
 علی و فاطمه و جان کشیده ی
 راج آمد مرزبان ماه بر زیر
 بغل کرد و دل سوی حق داشت
 سرش را بر سنگ ازین چه کرد
 بخون غلیظه تا خیه روان شد
 زهر سو قطره خونیش ریزان
 ز بایش خاک دیده کشیدند
 که بود او و خزانرا میر و سرور
 که ای سب سبک میر و سبک ناز
 نه آخر سب ختم الا پناست
 چه کردی چشم زهر آوسته را
 چه کردی سرور باغ ز من را
 به بغائی ببرند اهل مادی
 چو زین العابد میش بر سر آمد
 بی راه علی را فرقه العین



کتابخانه مجلس شورای ملی
 ثبت در دفتر کتابخانه
 شماره ثبت ۱۰۰۰

خطاب پس چنین مبادست کردند
 بسی فریاد و افغان می نمودند
 تا مصلحت اهل بیت مصطفی را
 اسیر و بنوا بودند یک سر
 چنین فرمود آتش خراسان
 چه مرگان با مجروح گشته
 عزیز مادرین مرفوز دلیل است
 ز دشت کربلای پر بلا آه
 ایایدشت پر شور و پر غم
 تو ما را تا قیامت حسته داری
 درین ایام باجم بود در غم
 بفرمودی که روز جنگ و شمشیر
 مبارک نیست این بر شقیه ما
 و که دارم سخن ز آناه تیان
 امام جن و انس و جمل ایشان

که این شبستان مرد محرم
 که این مرد زمان جا ملیت
 نمیکردند با هم رود و لشکر
 دعای ذکر یا در روز اقبال
 با برحق ملایک دادش آواز
 بشارت میدی بهت مایه یحیی
 هر آنکوز روز اقبال روز کرد
 به من کاین امت سخت جفا کار
 بکشند اندران مآل کیش
 ز نانش را اسیر و سبده کرده
 همان خانه که شد جبریل نازل
 همان خانه که قرآن آمد از حق
 ایابن شیباز کوشداری
 شهید کربلا را یاد میکن
 که اهل ظلم کشتندش سحر بازی
 چنین فرمود از ماه محرم
 همین بودی عزیز و داشت حرمت
 که بود آن عزیز خیز و هم شه
 قبول افتاد و دادش نسل اکمل
 کای پر کنی کردیده و مساز
 که خواهد بود او سپهر ما
 چو زکریا دعایش در پذیرد
 نه باید داشت نه با مصطفی کار
 مباد اراضی از ایشان رو چاش
 مت عشر اسر سر حبله بردند
 همان چنی که شد خیر المنازل
 همان خانه که بود آن قبله الحق
 بکن از بهر ما افغان و راز
 برایش گریه و فریاد میکن
 سرش ازین جدا کردند نزاری

سأل کو سفدان نازین را
 جوان از اهل بیتش هجده مرد
 نثار و یاد ایخسرخ بریشان
 همه جا بخت خدای شاه کردند
 در آن ساعت تمامی خرج و افلاک
 همه گریان و در ماتم نشسته
 در آن دم جمعی از حیل فرشته
 بدشت کرد بلا حیران و مضطر
 از آن دم تا قیامت در عزایند
 بگرد آنگاه خون باریدن آغاز
 ایابن شهبایردی رسک
 که بر رویت روانه کرد که راه
 کفایت دگر چیزی مانند
 بحق و اصل شوی یابی عشار
 اگر خواهی که در جنت نشینی

بکن لغز آنگاه رچب را
 اگر خواهی شهادت پیش آگاه
 بگو ای کاش چو دیم مسرور
 اگر خواهی که بابا با شتی ای یار
 بشو عکین زانده ای که داریم
 تو لا کن باز بنهار ریختار
 که کردار و بسجی کس محبت
 مؤذن دیکرم طاقت نماند
 و کس کن همه ذرات عالم
 زبان در بند کین نظم حکم سوز
 مؤذن گفت دارم وصیت
 چو جان خواهد کند از تن جدا
 زبان از گفت و پا از رفت ماند
 نه ندان نام را اندر کفم باز
 بگویم از عمل حسیزی ندارم

همان خوکان پشرم و حیار
 کنی بادش دلت چو کرد آگاه
 با نشانان همه بگیر در آن راه
 بچنانی که ما راست بسیار
 خرج میکن ز شاد بیا که داریم
 بتر کن ز خیر ما و صد بار
 شود محور ما و در قیامت
 زبان زین کفشکوار کار ماند
 خزان برخواست زین آشوب تمام
 کس کند است آرام شب و روز
 که در روز پسین در جین رحلت
 نماند جسم و جانرا آشنائی
 بجز شرمندگی چیزی مانند
 به پرسندم ز علم و از عمل باز
 ز حسیان لبش شیر و شرمسار

ولی دارم درون سینه پاک
برایشان خوانم این نظم جگر سوز
زبانم سحر را زاده کردیم
که بهتر از عمل هر نو ده حضرت
خداوند اندات منور و دیگر
بخی حرمت شیر و شکر
با کلام بار حق جود حق هم
بصاحب عصر و حرب و اعتبارش
بعثتی که دلشان زنده ارجا
بغیر از تو نظر با کس ندارند
اگر دارند از سس با تو دارند
بدان چاره نالان ناچار
بقریب آل حیدرمان بن جا
زود دارد امید لطف و احسان
که کرد و حشر با اولاد حیدر

خداوند امید نام چه سازم
که از عصیان همیشه در گذارم

ز آن زمانی نفس منیس آه
بجز شرمندگی تقدیم در دست
نیاز از بارگاه شکر یاری
منم آن خسته افتاده در راه
عمی کویم که جاده و اعتبارم
که میرسم در از روز جگر سوز
خداوند اندات منور و اول
بوزی کان ز نور کسیر با بود
محمد شاه با ز قاف تو حسین
بشای گو در علم سنجیده بود
بر اثر او دل ناستاد پر عزم
بدان لعل ز مردم خانم زالماس
بدان خایکد در دشت بلا حجت

نخواند که هم دل کرد و آگاه
بناشد حاصل این است پوست
نارم تخته خرامید واری
که خدا کتر بس و ارم به راه
بود مید و برانیدرگاه رهم
نیایی در کفم جز آه دل سوز
که باشد در صفت منور و اکل
بدان نوری که فصل با سواد بود
کر و کردید جدا حیدر کونین
سستی حق از آن ناست علی بود
که بود او سر و اصحاب با هم
به قلبی که خرد افشا و در طاس
بدان خونی که اندر کربلا حجت

به نهانی که به اشد و بی سر
 بآن آه بینان از دل ریش
 بوز آن اسیرانی که از بند
 نه غمخواری که آید پیش ایشان
 بر دمانی که به چون ماه افور
 شنید ستم که آفتاب شهیدان
 ببالید و بگشاید از اهل توحید
 کند و فخر از حرم مصطفی رود
 بود آنکه رسد مار به سیرام
 کسی باشد که مار را سیکرد
 کسی باشد بایند لهای بریان
 جوانان را اهل پیش پیش آفتاب
 چو دید آن آفتاب اوج عزت
 بر دوزخ و بر آفتابم جهان کار
 دینده هرگز این خرخ مقوس

چو آفتاب خورشید به لب
 به آفتاب و دوزخش تن بخت
 به آفتاب و دوزخش تن بخت
 که آفتاب و دوزخش تن بخت
 که به محراب احمد از همه رود
 بدامن خواست پاک از دیده و سر
 که آن قاتلها خورده بر هر آب
 که آمد از قفا پروان بناگاه
 که آن بجز رخم به بحسب و کر
 بنام خدا و پسر به زور
 که مانند فواره شد خروان
 گرفت و نگذاشت آمد بخاک
 از آن سرخ شد آسمان را کران
 چس کرده بود آسمان را این
 بنیاد بقطره بر روی خاک
 ببالید بر چهره و بر جبین
 بر هر انسایم درون کباب
 چو آفتاب خورشید به لب
 به آفتاب و دوزخش تن بخت
 به آفتاب و دوزخش تن بخت
 که آفتاب و دوزخش تن بخت
 که به محراب احمد از همه رود
 بدامن خواست پاک از دیده و سر
 که آن قاتلها خورده بر هر آب
 که آمد از قفا پروان بناگاه
 که آن بجز رخم به بحسب و کر
 بنام خدا و پسر به زور
 که مانند فواره شد خروان
 گرفت و نگذاشت آمد بخاک
 از آن سرخ شد آسمان را کران
 چس کرده بود آسمان را این
 بنیاد بقطره بر روی خاک
 ببالید بر چهره و بر جبین
 بر هر انسایم درون کباب

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کجیم که کردند از تن حیدر | سر بر آید بد بوسه کا و شما |
| همان اهل پستی که داد و خدا | کوی پیا کیش در آتش |
| بردندشان و بگردند سیر | ز مرد و ز زن و از حیض و کبیر |
| ببرند طفلان معصوم را | همان رخت و آتم کلثوم را |
| همان اهل پستی که روح لایین | بدر کاشان داشت روزین |
| هر دو و موهای پراز حیدر | ببردند چون بندگان تبار |
| پس آگاه کشت ای خداوند کا | ز اولاد حیدر شش کام کار |
| بروی زمین حینت کس غیر من | به چن تا چه کردند اهل زمین |
| ز خون دلم سرخ شد آسمان | که کرید خون از غش انس و جان |
| چنین دارم از سر و را چنان | روایت که در روز عرص جزا |
| مبشر داید بنول عسریز | بنوعی که کرد جهان رستخیز |
| خواتین جنت همه سر مش | سید پوش و نالان به پیش من |
| شود امر کی لبه احمدی | بخت در آ و مکن چو دس |
| کجیم که ای داور از دان | بنامیم آن تا به چنم عیان |
| حشین و جوانان مقتول را | به چنم اسیران مسلول را |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| شود امر کی لبه مصطفی | به چن بعد تو چو شد این ماجرا |
| به چن که استاده در عقب سبع | حشین و تنی چند پسر و شمع |
| کند آه و افغان که کرد و سپان | بنالند کا شد بمبشر فغان |
| حسینا و کید بغزه شکوه | شود آب از نو در پیش دشت و کو |
| که در ای قهتاری یه موج | شود امر کز فغان فوج فوج |
| در آید در سبب رعب همه او | که بدو فرخ نباشد چو او |
| برم در کشت حیدر را در زمان | دگر تا ابد کی پاسبند امان |
| کجیم آفتوتم بر خطه سرب | پا پشتر از همه شد عذاب |
| شود امر کی زمره طلائع | باشد چه هم عالم و جا و پلان |
| بدانسته کردید دین را خراب | که کردید این جرات ماصواب |
| دگر دارم از سر و رسا دقان | که د علم شد مشر در جهان |
| که رحمت ز حق نابد بر مؤمنان | که مسند ما را بحق شیعیان |
| که با ما شمر کند در د و عشم | که کویا بدیشان رسید این ستم |
| کجیمید این مؤمنان دین عز | بنالید بهر شمر که بلا |
| ز چشم تو اشکی که ساقط شود | بهشت برین بر تو واجب شود |

چه سبکیم که جانم شد معطل جان بهتر دوم با کبر اول

مؤذن بس کن این گفت رولدور

که عالم شد سیاه از آه پر سوز

جان بهتر که پیش آری و عار را
 بگو یار بگویند عیب و
 نصیحت آنکه از علمش و عالم
 بگویم آنکه بد موسی بنامش
 بشایدین رضا سر خلیل ابرار
 بتوای نفعی آن منبع جود
 بشودین نفعی آن کثر حسل
 اصحاب حقیر و صبر و هم بگویش
 که بر ما عاصیان کبر بخشای
 در آرزوی که روی سید را
 ز تو دارم مؤذن چشم یاری
 میان اهل دل جولان نماید
 شغف آری تو آل مصطفی را
 بباقر باشد اعلام و ارشاد
 خلاصی یافت از نار حبهستم
 هر که و پان جمله علامش
 از پر شد جان زنده اسرار
 که مثلش در جهان نابود و موجود
 به عسکر کو بختی به خازن علم
 که عالم هست قائم با وجودش
 توحید و عرفان راه جنبشای
 کنی اسفید بکداری کنس را
 که در کمال است که بیستاد
 که با شش را در هر دو هم نظر

چرخ بگردان رود از دست خورشید

کاش مودی ترا کجای کجای

از بی نصیب کرده زهراتنا محشر داد
 خانان مرتضی کرده نینما داد
 دیدم ای خوشن از دست احد داد
 حله شری سر از بر نماند داد
 سروستان رسالت نماند مه داد
 خلق مجروح علی نماند سیر داد
 کرده پیش منک نماند هم شکست داد
 شد سبک ز نجات زار و ناله داد
 کرده حاضر پیش آمد و دین داد
 کبر و کبر بدست شوم کبر داد
 پای تاسر سیاهی رفته ز غم داد
 بین جوانانم که پیر سیاه داد
 تا تامل محشر از خوف گوید داد
 باره جان بنی در خاک و خوند آه
 اهل بیت مصطفی کرده ناله ای
 بر لب آب فرات از ناب کرم آه
 حلقه بربیده و اعضا شکسته ای
 بوسه کا مصطفی آغشته در خون آه
 مادر رخسار علی کبر بگو که ده غول
 طاق ابرونی که به محراب جده ای
 بر دو شمن کوش از کوش نطفه آه
 جلال مصطفی را بسته بر کیر سیان
 کبر از سیان در خلق زمین آه
 مصطفی و مرتضی و فاطمه با هم
 تن جانم میسر از دست غرق
 چه آتش کاید بر پای قناری بوی

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| رحمتی للعالمین گوید که ایجان پدر | وقت دیکتر نسبت ز آدم که کوفی داد |
| عاصیا اتمتر کن دعا نامن کنون | هیچ کدازم یکا صی را که گوید داد |
| ای نون سوخی دلمای ما بر حسین | ترسمت بجا نشوی تا حشر کوفی داد |

دست زمین بدنا علی تو آل او
تاسوی همه در کسایم کنی فراداد

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ای شکر بلا سلام علیک | ای رخیم مبتلا سلام علیک |
| سبیده و شصت زخم تیر و سنان | خزوه از ایشان سلام علیک |
| ای منت سپرد و سرت بی تن | سده بر نیز ما سلام علیک |
| ایجتدایت سبوده در قرآن | کشتات منطفی سلام علیک |
| آن بدتر که بر پرده بنی | شده از هم جدا سلام علیک |
| فاطمه عزیم کر بلا کرده | تا بگوید ز اسلام علیک |
| کرده در ماتم تو جابر سیاه | علی مرتضی سلام علیک |
| شهر با تو زینت و گلشوم | او شاده ز پا سلام علیک |
| هم علی اکبر و هم علی اصغر | لش چشت فدا سلام علیک |
| نال و زاری میتیانت | بگذشت از سما سلام علیک |

بر نوبی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بر شتر ما برهنه و جیران | چون اسیر خطا سلام علیک |
| در غزای تو آفتاب ز تاب | مانده همچون سحاح سلام علیک |
| آن جوانان که جبرئیل امین | لش آن بار با سلام علیک |
| رسمها بگردن هر یک | کرده آن چچا سلام علیک |
| خاند را که بود منزل و سه | کدش علی فدا سلام علیک |
| بود مع تو آمد زهره | ای تمام با سلام علیک |
| کرده در ماتم تو جابر سیاه | علی مرتضی سلام علیک |
| همه اولاد پاک و صاحب | شده از هم جدا سلام علیک |
| جن و انس و ملک صغیر و کبیر | هست اندر غزا سلام علیک |
| نال و پیشتاری زن و مرد | برده و لراز جا سلام علیک |
| ای نون ز غم که احث ختم | سوحث و غم سلام علیک |
| نبه کر بلا رخصه فیکو | تا بروز جزا سلام علیک |

رباعیات

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| هر روز بگوئی در سینه رحمت | خون دلم از دیده چکدن رحمت |
|---------------------------|---------------------------|

| | |
|--------------------------------|--------------------------------------|
| از خنجر دست زخم کاری خورد | |
| بر خاک خادان و طبعان رسیده است | |
| آن دل که مبر او بونی نبه است | فاز رخ ز مینا و مهر و چون و چیده است |
| یکه بدل نمکند باخو ز سس | |
| کین سلسله با دست بوسه میداد | |
| امروز نظر سومی دلم دارد یار | در آینه گویا که من باید دلدار |
| سبها سحر و قهرت خورشید حش | |
| از طلعت رویش شده روشن شب تار | |
| در درستان چندی نشینی بی یار | دستی بدور نهر یار بردار |
| از جستی خویش کینه مان بردن آ | |
| تا یار کند ترا خود بر خور دار | |
| مانیم که نار عشق را بولجسیم | و از نور لقای جدائی در کسیم |
| از نا طلب هر آنچه خواهی بجهان | |
| کز جام محبت علی لب لببیم | |
| ز دلبر میرسد بر دل بشارت | چو از چنان جاودید بشارت |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چنان از یک نخایش زنده شدم | |
| که کردیدم ز صاحب بصارت | |
| ز نهار مکن چنانکه با شتی ایدل | آنکه نیفتی ز دل صاحب دل |
| با اهل دلی اگر هم دل کردیدی | |
| کرد و ده کام دو جهان حاصل | |
| دل از تو جدا نشد نکوشد که نشد | بجز در تو خاشد نکوشد که نشد |
| عیز از تو بقا بنوده هرگز جان را | |
| از غیر بقا نشد نکوشد که نشد | |
| ای دوست مرا ز خنجر خود جدا نشد | در عشق مرا چو پوسه بکده اش |
| دایم کز آن خویشین سا خد | |
| ما ز م تو دلبر که غیش با خد | |
| هر جا که نظر کنم توئی در نظر من | چون با تو ام از جلد جهان بهر من |
| نور تو که از دیده ما کرده ظهور | چون آینه بر قفا از آن مسینکم |
| آنی که مرا نورد و چشم و بصری | |
| هر جا که نظر کنم تو اندر نظر من | |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| من اعجی تو میثاق من بسخن | |
| و اجم جو در پینه نایب کمری | |
| ساقی مدوی که بار دار و سر ما | مطرب دستی که یار آمد بر ما |
| آتش که بخویش بهمت می سازم | |
| آتش که بصدق رو نهد بر در ما | |
| هر چه بپاشان او منو بجم | جز یاد خدا نیست در مصلو بجم |
| انصاف خوف بر من زار که من | |
| در مهر که نفس و هو منو بجم | |
| نفسی کی دل محرم شه خواهد شد | زین آرزویم کار تب خواهد شد |
| آب وانی محبتش بر دل و جان | |
| میدار که او خضر رست خواهد شد | |
| یار ب که بفضل خویش کردی آزاد | احضای سجود هر که بر خاک نهد |
| خود عشق سربایت کن از هر که هستی | |
| بهر چو تو غنی تری مرا کن شاد | |
| ز ناز چو زلف مست ز نازم به | از مسجد خاگاه و محرابم به |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| کر دست و ده وصال باد دست و | |
| اندک شب تیر آتش باز م به | |
| کر پند می زخم طراست مرا | نی یاد تو زندگی کد است مرا |
| آن لحظه که با تو ام بگو می نازم | |
| صد سکه کنم که یار رست مرا | |
| صوفی زده دل بدیده چای بدشت | با مردی که رسیده چای بدشت |
| دل جمع بگفت مردم کنی | |
| یک شربت این ره جریده چای بدشت | |
| صوفی پی مرد حق پرستی بردار | عزت طلبی مقام پرستی بردار |
| بی ترک موس دست عالم غفلت | |
| پار بر سر خود گذار و دستی بردار | |
| صوفی دل پاک محیط عرفانست | شیخ ره طور دل دم مرد است |
| این آینه پاک صورت خلق نماست | |
| عکسی رخ و رخ باطن ایشانست | |
| صوفی رو ترک آرزو عالی کن | بجز به شود مقام خود عالی کن |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تا بردت از فقر و تنگی نرسد | |
| انخانه خراب سینه ز خالی کن | |
| در پیش شدن ز این دامن و پیش است | چون آینه دل ز خلق بر پیش نیست |
| در جاده هر میل دنیا داری | |
| از راه عذر و عذر آراست | |
| ز اندر آواز پر شور خوش است | در دل تری ز شغل و ز خوش است |
| ز هزار فریب گشت علم محو | |
| آواز بل شنیدن ز دور گشت | |
| انفوسم که عشق با جفا باشد | آینه دل ز خیر و بد چشم اند |
| آرزو و زحرف خوش ناخوش شوند | |
| چون به بحر آب بیک بد ساخته اند | |
| انفوسم که جز حق ز جهان نوبند | آینه حسن ساد تو حیدند |
| چو شمع لباس عاریت سوخته اند | دایم سر و پا بر من چو نوز شیدند |
| ایدل بجهان ز شیخ و نه قابض باش | |
| از حال بی تارک ماضی باش | |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هر چه که رو کنند عالم سویت | آینه صفت به جلوه راضی باش |
| دل مهر نیز مشرق عرفا است | |
| در مصر و جود یوسف کفا است | |
| از هر طور و جملو حضرت حق | آینه جلالت عالی است |
| حق عارف را از خلق کیت چند | خود را به لاش نشان و پند چند |
| چون آینه راست کند آینه ساز | |
| اول رخ خود در آن مویه چند | |
| در عشق نه خشم و کبر و کین بپاید | سوز دل و آه آتشین بپاید |
| در کوی محبت بنود خواهرت | |
| در دلم و جان عزیزن بپاید | |
| در دلب عشق کفر دین بپاید | آب آتش و زهر اکسین بپاید |
| در دلم و غم و شامت سود و چون | |
| مسکانه عشق این چنین بپاید | |
| در عشق علاج عاشقی سود نیست | کرست ولی مزاج او سود نیست |
| آرام و قرار نیست در محفل عشق | انجا هدم و زرق تن در یاب نیست |

در غلوت عشق جام آتش آب است
انجانه مکانی نه زمانی خواب است

اند دل هست بار پیدا بود
این عکس آن در نایاب است

موی نه دانه این کتاب است طاب یوان قدوه اعرفا المحسن قطب لایونیا الکاملین
فی عصره مولانا شیخ محمد عظیمی المشهور المودن قدس سره
الغیر حسب انجوش خیر العالین لیسنا لکین زار درو
مشهدی محمد آقا تمام قدس سره درو
ربیع الاول هزاره هجری و زو
جری علی باجر باطنی
و بحقیقت

حرره بحیر الفیقر جاکای هزاره هجری و زو
اصیه مرقوم علی صاحبها الهام و بحیر الفیقر

بجهد علم و قلمی از حیرت و شوقی آتش

عشق باشد عاقبت لایمین
هر کسی را ندید کیشی بود
غیر این بت نیست اندر چین
خود خدا شد در طریقت دین

عده لب کسینم اندر نوا
کی ز مستی زاده پیرون شویم
بر سر عهد و وفا باز آمده
مانم سر نشان شود تنگ و چون
قیسه ماموی مرگان باشد ار
لش بر از شور عشق و عاشقی
ده چو خوش میگفت با آواز چنگ
میز نه پر معنان کبیر عشق
سکر نه کرده صید مرغ دل
درد آتش میم از جام عسل
میوه نهان جال آفتاب
را ندان گویند عالی حوزده می

کرده ذرات را در فضا کند
قطره از باران در کین

ماده فصل کل و سرین
کرده جوشش ماده ویرین
در بای کینه پیشین
عاقبت کس دست از استیست
رخ نماید و لبر شیرین
تا بد این سینه بی کین
زندگی از حلقه دو شین
رز شود تا غالب سیمین
در هوای عشق حق شایین
در خطای شطال الدین
لربعد ساعز زین
دری آری این بود آیین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این کلمات را بخواند
 من تا زمانه خود را
 از دست ندهم و تا زمانی
 که خداوند بخواهد مرا
 از این دنیا ببرد
 من را از دست نده

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي نور مصباح العلوب باقرا حكمة ورتن مباهين لارواح بار باره و تصليوا
 والسلام على محمد وآل الطاهرين و الحمد لله على هدانا لهذا نعم الجمين اما بعد
 اللهم تعزيت انما بكم رخصت در ميدان فاحش تا خنده و خد حیات خود در تجسيل سباب
 بخرد و ترک لازم تعلقی را با خنده نه بود و دنیا اوجب حجت بر دل کشاید و نه بعدش اظهار
 ناست و طالت نماید که شام جان ما را بنایم بقیضت که بمصباح العلوب بنویست و در کما
 ما را با تا این کلمات که با نوار حکت میوه ماست و دلهای ما را با تا این کلمات تنور گردان و در
 ما را کلمات کلید شریعت در بایندن مرغ لاهوتی که در قفس ناسوسیت کویا کرد **کلمه ۱**

سالك

سالك است که روی بر آرد حق و در کتاب خدی عزوجل را بدست چسبید و دست حضرت را
 خد را بدست راست و در میان این دو روشنای زده می کند **کلمه ۲**
 جزاوست دل و زبان و جوارح دل و زبانی تو خجسته و زبان از بهر شهادت و جوارح از
 بهر حیات **کلمه ۳** بنده هر چند مرکب معاصی شده باشد از فضل الهی نویسد که
 در وقت سنج حیات و وقوع مہینات پناه بخت بر تو و مطالب ما رب خود را استند
 نماید **کلمه ۴** حق خدای را کجا بدار حق ترا حفظ و حیات خود دارد و زمان سهولت
 و آسانی خود را آشنائی او کن تا در وقت شدت ترا در تکیه کرد و چون ترا حاجتی افتد روی تو
 جز در کلاه و مکن استعاش خرازی بخواد و یقین دان اگر خلق عالم در صد آشنوند یعنی که
 معترف باشند بنور ساند شوند و اگر خوانند ضرتی که تنها بسفت گرفتار باشد تو حاجی کرد و بپند
 شوند **کلمه ۵** سالك را از چهار چیز چاره نباشد طعی که راییق وی بود تا وی را بدست
 و علامت سازد و در کز که موسس و بود تا در شمانی و حشت کیند و یقین که مرکب وی بود تا از هر مان با
 نماند و در عی که باز دارند و وی بود تا که دناشایسته کرد **کلمه ۶** سالك باید که چهار
 موت بر خود فرض کند تا بر شرف قریب رسد موت پس که کسبانی است موت است و در صبر کردن
 بر اندازی مردم است موت است و در مخالفت نفس است و در خیر کار پویشش نو بکینه فاحش گرد
کلمه ۷ سالك باید که این است که متابعت رسول الله نماید و ماییت خود را تمام نیست کرده آینه

شده باشد و هر یک کامل آن است بصیرت دل در آینه مراد و چه **کلمه** علامت مرید
 قبول یافته است که با مردم بکار صحبت تواند کرد و صحبت بکار افتد خیال نماید که من صفت
 و اسیری در زندان است **کلمه** علامتی است که به هر چه می شریعت کاری کند که او را بکار
 کنند علامت است که در کار حق جل جلال از خلق پاک نماند **کلمه** از دست کار دنیا
 اعراض کنی و به تمت رضا و به سخن غیر مقدار کار و کردار خویش کنونی **کلمه** از
 نه بعد تم تکلف و مالست بل فراغت زما دون دو بکمال است و هر دنیا دوست را با کمال فاقه ز
 نخواهد و مسلمان علیه السلام را آن و مکاره را چه خوانند **کلمه** ابر است که همیشه بکار
 و سخن کش او بزرگ **کلمه** بهترین قولها ذکر است و بهترین فعلها فکر و بهترین خصلتها
 علم **کلمه** راحت دنیا در سر چیز است ذکر سبحان تلاوت قرآن زیارت احوال
کلمه هر سخن که از ذکر خالیت لغو است و هر خاموشی که از فکر خالیت سهو است
 نظر که از حیرت خالیت است **کلمه** در پیش است که بچهر کسی طبع کند و چون
 بنوازد منع نکند و چون بستاند جمع نکند **کلمه** در پیش باید بصبر و استقامت نماید و
 نماید قی باشد **کلمه** در پیش است که آنچه در سر داری بپنی و آنچه در گف داری
 بهی و آنچه کرد و ناید بچی **کلمه** اخلاص است که اعمال صالحه کنی و از احدی تو شب
 لطیفی و نخواهی که ترا باقی یاد کنند و از بزمی آن بزرگ دانند **کلمه** صواب است

که بدین

که یاران و برادران خویش را معذور داری و در بی کار ایشان واقع شود و با ایشان چنان
 معاشرت کنی که از ایشان عذر بناید خواست **کلمه** بجز آمنت که دل خود را بجز دینی رخصت
 و نفس خود را از خود و زبان خود را از لغو **کلمه** بجز آمنت که سستی رنجانید از رنجانید
 و آزاد و آنگاه از رنجانید کسی رنجید **کلمه** سداوت خلاصی است از خود و ساقی حق سبحان
 و تعالی و شقاوت در ماندن بخود و از حق باز ماندن **کلمه** هیچ کسیر گویند که
 از علم منته عمل منته و توفیق عمل منته و عاقل منته و صحبت بجان راه و منته قبول منته
کلمه غیبت از خود و حضور با حق بقدر عشق و در شرف محبت هر که اعمش و محبت پیش عشق از
 خود و حضور با حق بیشتر **کلمه** اگر در پیش و تو که قصد عالم صفا کنی از روی تمایل دست
 و اگر خیر غرض خود بود و دست در پیش میز سوزد باشد پس کار عالم بود و چراغ خود خفته
 و اگر از فرو نشاندن میز سوزد در پیش از بر فروزد **کلمه** در پیش زنی است که نیکو
 بهی قدم تند و بر است که بهی چیز مار سایه کند و باز نیست که بهی سبب آب دهد **کلمه**
 در پیش خالیت سچ و آبکی را و بچینه نیست پاران کردی و نیک پاران کردی **کلمه**
 عارف است که وی را معروف وی از آن کرد و از آنکه بچشم برود و قبول کند **کلمه** اگر از
 اعتبار و منته که خواهی در مسجد رو بخوابی در پیش باید که تو بر مسجد بروی که بهیست خانه نیست و مسجد
 نماند است **کلمه** حق تعالی چه خواهد کرد بعضی از دوستان خود را در تحت قباب عزت

از نظر چهار وجهی بگرداند ظاهر ایشان را بپاس آید پس بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از حقیقتی که در دنیا
 پندارند و حال ایشان را از حقیقتی که در عالم می بینند پنهان کند **کلمه ۳۲** دوستی که با تو انعام کند بهتر است
 از دوستی که انعام کند زیرا آنکه انعام کند ترا از حق تعالی خود بخواند و آنکه انعام کند ترا از خود بوی
 حق خواند **کلمه ۳۳** مرد باید از دنیا بگریزد و دوستی از دوستان نه بجهت دارد و وقت حال خود باید
 در زمان صحبت را با ایشان گذراند و از آنکه اگر تفاوت باشد صحبت معتمد دارد **کلمه ۳۴** اگر
 دست از دنیا باز نهد باید که روی دل به دوستی دنیا باری که حق از دست تو بچند ترک دنیا نخواهد
 که از دل تو برگردد و دوستی دنیا خواهد **کلمه ۳۵** به دوست صالح آید و از دوست فاجر بگریزد که دوست
 فاجر بصفتان دمی دلالت کند و دوست صالح بصفتان حمیده **کلمه ۳۶** هر چیز را بر دوستی نه
 علم رخصت نه وفات رخصت و نه دنیا و نه دینی حجت **کلمه ۳۷** اگر بواب نعمات دنیا
 کشا و کرد و این میباش که از راه راست خوف شوی و اگر در پای بلا فروغ شد و بخواهد که در طریق
 اولیا قدم نهاده **کلمه ۳۸** چون ترا از حوادث دنیا محسوس پیش آید باید که تو بکشی و بپوشی با بگری
 که هر که بنادب دنیا محبت راه صواب بگریزد و بتعذب دنیا که قرار آید **کلمه ۳۹** تا دل از محبت دنیا
 پاک سازد می محبت مولای خود را که محمدرزین انکاشه نقش در کافه نباشد مینو
کلمه ۴۰ راحت دنیا جز در شانی برق بی ثبات است و محبتش چون آری کی ابروی قیام بگوید
 انعامش ایش باید گرفت و نه از شداید آلامش نهاده باید کشید **کلمه ۴۱** مثل انسان در دنیا

پس سوار است که در ایشان وقت در سایه دوستی نزول نماید بعد از آن حق مذمت را بگذارد و بگوید
کلمه ۴۲ محبت از کسانیکه میدهند بهتر است با دوستی است و این را به دنیا میفرستند و بعضی میگویند
 که حقیقتی که در حق است دوستی است و محبت را بکسب و کاری گفته و گویند که اگر ترک چاره نیست چاره
 دایمستند **کلمه ۴۳** در پیش باید که رفتار از سرش کند و با ایشان بر محبت و شفقت باشد
 و در حق ایشان دعا می خرد که انعامش را با ایشان از اخلاصی دهد و از آنچه دارند **کلمه ۴۴** چه بخوای
 که مردم را پند کنی بعضی خود را پند کن که بگریزند تسلیم آید آغاز پند دیگران کن و الا از خدا سرش دارد
کلمه ۴۵ از زبان بگریز یا سخنان بهتر که اگر تنها باشی و با شیطان باشی باز نگردد با آن
کلمه ۴۶ معده و محل طعام است که بوی بوی طلال درستی قوت طاعت شود و اگر از ریش
 آن باشد راه حق بر تو بپوشد و اگر از حرام بود به محبت زاید **کلمه ۴۷** طعام چنان خور که
 نوز که در دنیا که خلق شود و جان چنان پیش که فقر و عورت از تو ببرد و ناکه فقر و عورت آورد که
کلمه ۴۸ اگر تمام دنیا را بفرمانی در دامن در پیش نمی سرف نباشد و سرف نیست که در دنیا
 بی رضای حق صرف کنی **کلمه ۴۹** خاموشی باید از سر صفت خالی نباشد فنی خاطر که بر دل
 گذرد و مطلق اند که در مشا به خوان **کلمه ۵۰** در پیش را به از خوشی عبادتی نیست
 زیرا که هر چه در دین تو است که از کیش نیکند و هر چه حق است عبارت دنیا بر نیاید
کلمه ۵۱ ما را که سالک در وقت تنگی صوری باشد حق غرض تو را از انصاف و از بصورت

ستره باید و است چنانکه موسی علیه السلام از درخت نهالی شیشه که آتی نمانده اندرخت خد بنود
 اما تجلی او بود که بصورت درخت نمود **کلمه ۱۲** چو چکان ملکوت بر سالک پوشیده شود فنا بود
 چون هستی سالک نیز پوشیده شود فنا و اقامه باشد **کلمه ۱۳** قضا عبادت است از نماز است
 سیر الی الله و فی شغل کرد که بنده را بعد از فنا مطلق که فنا صفات و ذات و است وجودی
 منظر از لوث حد ثانی از زانی فرماید تا بان در عالم انصاف باوصاف الهی و مخلوق به اخلاق
 ربانی مرتقی نمود و حقیقت وحدت است که بغیر از حق تعالی نماند و حقیقت محبت که بغیر از
 و از جناب کلام معروف رسمی چون باران تابناک است که ز سپار اشقاد و در نشد را
 سیر لب نماید **کلمه ۱۴** قرب نزد عارفان بعد است زیرا که تا مسافت درینا بود و قرب بخواند و تا
 مسافت بجای بود و کای بجای بود و کای محض بعد است کیفیت وحد و دروینا عبارت است
 بناید که آنست حقیقت است و هر چه آن دراک بنده تصرف توان نمود سترق نخواهد بود **کلمه ۱۵**
 صحت بدان دار که بقای رسمی نمانده بود و نه شادی و نیست خند و یک صباخ و هم آندوه و شاد
 صفت است و هر چه صفت است محدث است و محدث را بقدم را به نیست طاعت و سرگ براب
 است زیرا که تا از خود پسندی نوشت پیر و نیانی لذت نیابی و پسند خود و شرک است **کلمه ۱۶**
 خدای بن بایش و اگر خدای بن نیایش خود بن نیز بایش **کلمه ۱۷** مردم سرگشته است
 اولیا که باطن ایشان تهنیت از فیض ایشان و علما که ظاهر ایشان براب است و جمال

لک

که ظاهر ایشان را باطن تهنیت **کلمه ۱۸** که صفت هنر از صفت هنر اختیار کند و در هر دو
 در پیش تو نگری و در سبکی را بگیری و در دنیا را بزرگستی و دولت را بر غنای و بزرگوار باشد
 و هر که را بزرگزی **کلمه ۱۹** صاحب بصیرت کسی است که پوسته را قبل از حال و محاسبه قوال و عمل خود
 باشد و معاشرت را با اینانی روزگار و موقوف کرد و محاسبه بخت آفرید کار برد و جدا کند که در دنیا و جوی
 طاعت و در جمعی سبب محبت کرد **کلمه ۲۰** بهترین مردم است که عبادت پوشیده کند و بخلق فدا
 فیض رساند و یکی بی بی کند و دیگری چاکس چم بانی نماند **کلمه ۲۱** و انارین مردم تمام از ان که از
 خدای تعالی غافل کردند و هر که را بخود نزدیک و نه نیکی در حق مردم کرده باشد فراموش که **کلمه ۲۲**
 مردمی است که هر که بتوبه ای کند بجای آن یکی گنی و هر که از تو قطع کند با پسندی و هر که خط تو نمید ای بر تو
 کشد و از تو حسانتش داری **کلمه ۲۳** حقیقتی سر کرده را دشمن دارد و سر کرده را دشمن فاسقا
 دشمن دارد و پسر فاسقا دشمن بخیر دشمن دارد و او که بخیر دشمن دشمن دارد و عالم میگردد دشمن
کلمه ۲۴ حقیقتی سر کرده را دوست دارد و سر کرده را دوست را پسر با سازا دوست دارد و پسر با سازا
 جازا دوست را جازا دوست دارد و جازا را دوست را دوست تر متواضع تر از دوست دارد و بر زبان
 متواضع را دوست تر **کلمه ۲۵** دوست صادق است که در مصاحبت طاعت نماید و در مفارقت
 فراموش سازد و در محبت در استغفار کند و در حضور غیبت بمقتل شود **کلمه ۲۶** دوست
 مشفق است که چون ترا بیند که از مسلک سدا و منج صواب بوجی از وجه خوف گشته و قدم در شر

طیفان و عاقل و عیسایان و در دین استاجر و معتد و رفایع استاجم واجب اند **کلمه ۷۱** اگر خواهی که
 عدوت و محبت خود را در دل کسی بدانی پس که در دل تو محبت است و یا عدوت است از اینجا هستند که
کلمه ۷۲ هر که عیب دوست جوید دوستی کم بود و هر که بادت دوست بهر خطائی عیب کند دشمنی بسیار
 باشد و هر که از دوستان چشم آن دارد که در تحصیل غایب و رافضی خود مقدم دارند دوست بر خود باشد
کلمه ۷۳ چون دوست خود را در مصاحبت دشمنی چنان نماید که هر چه محل اتفاق است خود نکند و هر که
 از وی دشمنی بخیزد و اگر در خفا است دشمنی دوست را بدین ازانی باید داشت **کلمه ۷۴**
 سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست که دشمن ساری خبری و مستر که داری بابت دوست
 در میان من و تو بود که یکبارگی دوست دشمن شود و هر بدی که توانی بدین دشمن رسان چه تواند بود
 که دوست گردد **کلمه ۷۵** یاری و دوستی بایران موافق و صادق کن که دوستی دوستان یکده
 و کاسه و یاری بایران پیاله و نواله را بیهائی نباشد **کلمه ۷۶** در دوستی چنان خلوت نمائ که بر بر
 شفق برسد و در دشمنی چنان مبالغه کن که اتفاق دشمن بخاطرت قرار گیرد **کلمه ۷۷**
 دوستان سر که دهند دوست و دوست دشمن دشمن دشمنان نیز سر خرداند دشمن
 و دوست دشمن و دشمن دوست **کلمه ۷۸** صاحب ترا کسی خطه اتفاق قد اول ملاصق و را
 در زمان غضب بر یکدیگر بخان زن اگر خالص هر دو آن با وی همدوستی نیند و الا محرم همسر
 کن **کلمه ۷۹** بدترین مردم کسی است که مردم را دشمن بگرداند و مردم را دشمن بگرداند و از آن

مردم را را و او را در خطا و گزند و عذر نپذیرد **کلمه ۸۰** عاقلترین مردم کسی است که چون
 دوست شایسته بدست آورد بعد از رعایت حقوق وقت و رسوم صدقت و از او فو و منفعت نگذرد
کلمه ۸۱ دوست صادق آنست که چون بر عیب تو اطلاع یابد در احوال آن نکوشد و چون بر عیب
 تو واقف گردد یکی بر ده باز نماید و چون از تو نفی بوی رسد فراموش نکند و چون از تو خطائی بیند
 بر تو تکیه و چون عذر کوئی قبول کند **کلمه ۸۲** هر دوستی که بنا بر غرض دنیوی باشد بکسر
 سببی تبدیل بدشمنی گردد و هر دوستی که از برای خدا بود غرض دنیوی و از برایان شود او
کلمه ۸۳ جرئت اصل شجاعت را در روز جنگ توان شناخت و دایم است ارباب با شتر در وقت
 داد و ستد و مهر و وفا ی زن و فرزند را در ایام فاقه و سنگدستی و محیقت دوستان در کمینت
 و شقت **کلمه ۸۴** عاقل باید که از عدوت چهار نماید هر چند که قوت و شوکت و ریا و
 از دشمن باشد چه صاحبان تر یا قی را جرئت نمودن بشا و دل زهر زرد و شکست نیست
کلمه ۸۵ بر دشمن اعتماد ننماید اگر چه دعوی دوستی کند بقولش فریبده نباشد اگر چه بر بشارت
 محبت مبالغه نماید **کلمه ۸۶** دو کس اند و سپود و جزند و رنج سپود و بر نه اول که جمع گردد
 و بخورد و دم که علم آموخت عمل کند **کلمه ۸۷** عالم باید عمل کند تا که علم را بسپارد و بیا
 سازد که در عالم گویند چرا که علم هر دین برود و دست نه بهر دنیا خوردن **کلمه ۸۸** عالم را
 شاید که با اهل چل نبای مباحثه و مجادله بکند زیرا که هر دو طرف را زبان دارد از اقلیت این

131

139

بسم الله الرحمن الرحيم
 بما انك الصوف تفيض قلب است ارکذات غالب الدنيا عبارت
 از آنچه بنده را باز میدارد الزهد عبارت از ترک دنیا المراقبه عبارت
 از محافظت جوارح از ماسوی بند و توحید کجی التوکید عبارت از اصحاح الیوم
 و انراج علوم محمدی الانانیته که هر چه بنده را باشد بخود نماند چنانکه گویند
 من و روح من و دل من الباطل میر حق را گویند البیاء المقدس و غیر
 گویند که ظاهر بود از تلقی غیر البیاء الحرام دل انسان کامل را گویند الخیر بها
 عبارت از تقرب بندگی چنانچه خیر حق تعالی الجلال و الجبابه عبارت از
 بصیرت جنیت النیکیت عام تمت است در توبه سوی حضرت اله النعمه

لنیز

۳

مذیبت بطن الجمع شود حق است بقیات الجمع الجمع عبارت
 از تبهان که در است هوا میفرستد بقضای طبع عدوی که بتبخی است
 الوارد از آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی از عالم غیب هر طور که باشد
 هیولا اسم خفیه است که صورت در او پدید شود و هر باطن را که در صورت ظهور می یابد
 حوائج الوصل و حدت حق است الواسطه بین ظاهر و باطن
 وقت توبه است تا آنکه درین است در قطع نظر از ماضی و مستقبل کرده الولا یته
 قیام عبادت کجی در حالت فانی از خود الولا آن است که فاش شده بنده بقاء باشد
 الحال علیه است فرو و آید بر دل بهرست حق از غیر عبادت چون قبض یا بط
 با ذوق الحجاب الطبع صورت کوبه است بر دل که جامع جمیع حقایق است
 الحقیقه الخایف ذات احدیت است و جامع جمیع حقایق است و حقیقت ذات است
 یاقین اقرظ الاسما حسنی و کلها و هو اسم اعظم الحق الیقین جمع
 عبارت از تقویت علم است به حقایق اشیا و اوصاف احکام الکتاب المبین
 عبارت از لوح محفوظ است یعنی دل انسان کامل لا هوک عبارت از حیثیت
 که بر روی پدید آید فاسوت عبارت از محلی آن که معتقد است که متوجه بود
 بخود حسنی و اوصاف باشد از قوای نام تجلیات اللب لللب ماده نورانی

قد سر است الحق است که می کند و در حقینی زیرا که حق اگر چه مشهور
 است در حقین با سنی یا بعضی منکر و عقیده نیست لاجرم مطلق عقیده و مطلق
 بنویسند اجازت از حقایق الهی یعنی از معرفت ذات و اسم و صفات و حکام
 النفس عبارت از بخار لطیف است خواص عبارت از جوهر سیرت است
 مسکن عبارت از توحید است بحضرت الوهیت امکفار عبارت از دل
 سیرالی الله از نماز نفس و وصول باقی پس دوام لافقی پس عبارت از نهان
 مقام دل است الدال عبارت از نمیدانگیات سما و صفات است دو نیم
 السیر فی الله و سیر فی الله عبارت از متصف بصفات حق بودن است و متصف بصفات
 حق بودن عبارت از تحقیق با بنما و صفات حق با حق سیرت قلبیت معین و جمع و غیر
 احدیه و انقیاد قاب و سیرت است چون دو نیم منقطع شود و نهایت منقطع نهایت است
 بود چهارم سیر با الله عن از برای نهان و انقیاد عبارت از بقا و بعد از بقا نیست
 سواد الوحد که عبارت از حقای نام است است رو با انقیاد است و حق
 نام فانی شدن است در حق بکلیه حیثیتی که صاحب انقیاد را وجودی بنامه باشد
 نه در ظاهر و نه در باطن و رجوع مقدم از آنچه است که گفته اند ادا تم الفقر هو الله
 چه علم صفات و اسماء علم و علوت و علم غیبی علم و یقین که جبروت روحانی

۵
 ابر حق بواسطه مادی و عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت جهاندار است که
 معالی او را چنانکه دانیده باشد بذات خود و افعال خود و معرفت او را دیده بود چنانکه
 گفته اند که عارف از دیده بگوید و عاقل از شنیده و صاحب نام و صاحب وقت و صاحب حال
 هر سه یکی دارد و یعنی حق بود بکلیت و برزخیت و مطلق بر حقایق هستیا که خارج از تصرفات
 ماضیه و مستقبل الیه عبارت از جوهر نورانی تجزوات و متوسط است میان نفس و روح و
 کلکته اخوان نورانی نفس نافعه گویند **شهود** عبارت از رؤیت حق است چهارم
محمل رؤیت ذات حدیث است در کثرت **مفضل** فی الجمل است رؤیت
 در کثرت در ذات حدیث بی ملاحظه شود **محلی** عبارت است از آنچه ظاهر شود و غیر
 از انوار غیب **حسن** جمعیت کمالات را گویند در کمالات **اجلها**
 عبارت از ظاهر کردن بزرگی معشوق است **جلال** عبارت از معشوق است
الخانان عبارت از قیومیت است که بعد موجودات قائم بپادشاه باشند
زلف عبارت از جودیت غیب حق است که به کس از بیان را و توقف باشد
سرو ظاهر جود را گویند که وجودی که سرود و علم حال است **دیشک**
 طریق طلب را گویند با علم غیب **جبل المتین** عبارت از است **کیو**
 معضلات کمالات را گویند **زلف** لذت را است باقی

عکس دوم جنود است و سیر در دل مشرب عبارت از
 غلبات عشق است با وجود اعمال که مستوجب طاعت بود این اهل کمال را باشد
 مشربانچنانند عبارت است از عالم ملک و ملکوت میخانند عبارت
 از غلبات عشق است و غلبات میخانه را گویند همگانه از مقام مناجات
 عبارت است و طریق محبت **حمنانند** عبارت از محیط تجلیات عالم
 غیب است **بای** عبارت از عشق آنهاست **سای** سخن را گویند
 که موجب سکر باشد **قلح** عبارت از وقت است **جرعه**
 عبارت از هزار مقامات است و بعضی گفته اند که جرعه عبارت از اولیست که در ملک
 از سالک پوشیده باشد **المسکنه** عبارت از هر ذکر عشق است بر جمیع مقامات
حزایان عبارت از بشرت است **هشیانه** عبارت از باز
 آمدن از عالم عشق **مخمس** درجه را گویند از مقام وصول بطریق
 الطریق است از قطع نظر از اعمال در نوم خلایق **مشک** نوزاد را گویند
 که در قندیل دل سالک فروخته باشد سخن حق را گویند
 عبارت از بذیت احوال است عبارت از نهایت احوال مقام است
 عبارت از تبارکی مقام است صاحب مقام مرقه را گویند

عبارت از تجلی جمالات است عبارت از شوق حال است
 عبارت از استظهار معنوی است عبارت از توحید
 ذاتی است عبارت از دریا شدن حق است عبارت از اعتقاد
 نفس است **الحکام** الهی عبارت از اعتقاد است که از مقام مرقه سر کرده
 باشد عبارت از توحید دل است بحضرت حق تبارک و تعالی
 عبارت از ترک و ایثار است در راه حق قبل جلال
 عبارت از مقام وصل است جمع در سلوک سالک است
 طاعت عبارت از معرفت الله است عبارت از نیابت
 و سلامت است عبارت مرآت سخن الهی است
 عبارت از عالم غیب است عالم برین جزا گویند یعنی حجاب
 عبارت از کلام بنویسده است بشرط درک
 مشکلم است سخن اشارت و اشارت بشباده الهی را گویند
 مشکلات هزار شاخه است احضام خلایق
 عبارت از خود سالک است و قیقه دیگر حجاب نموده باشد
 از نظر سالک است بشرطیکه رفع حجاب کند از خود و از غیر
 عبارت از صفت

عبارت است عبارت از صفات اعلا است عبارت از
 پشت حق است عبارت از مقام وحدت است عبارت
 از دریا پیش اسرار کلام الهی است عبارت از استعداد قبول کیفیت
 الهی است بطریق قبول کند علمی را و صوری و معنوی را عبارت از غایت
 از مقام وحدت عبارت از توجیه خالص است کند در عمل ثواب جوید و نه
 در مرتبه بلکه خدا را جوید پس منیت جزو دست هیچ منیت مرد در بجوی و بس با ن
 نازد دست باز نمانی هیچ حال با حسان و کرم دلها بدست آر این
 بهتر نباشد در جهان کار من کلام اشباح المعارف نجم الدین الکبری
 حسب العزما شهاب خیر است لکن و فضل
 العالمین الا ان تروا من مشدی محمد آقا تحریر کرد
 یوم دوشنبه سوم شهر ربیع الثانی
 و انما تراب قدم محمد و سلمه
 العلیه الرضویه
 المرصیة
 ۱۳۱۳
 علی صاحبها آلاف التحیات و التحية تحسن و سیکر نفس لا تات بالی و در روز و سید و در روز
 ۱۳۱۱ هجری



144





